

احتیاج بسیار آذری و انتظار صورت حساب بر  
سالنامه برسانند

۳ - و نیز مقرر شد که برای مخارج ادار  
از مواجب منشی و مخارج نگارند و پاکت و دست  
سالنامه هر محصل مدخوع شود و این مبلغ به  
اطفال بابت

سازج ادار

بق بود بر

موضوع که

پای اطفال

ج اداری بر

شد و آنجا

دو بنویسند

ناری دیگر

هفت سر

اطفال لازم

آن است

به خواهند

ج حبیب و

ک صلا حد

بته هفت مش

اطفال و صرف در دلخواه صحیح آن ها هدیه از ار

و تعطیل ها و مواقع امتحان و سایر مرارد مایه

اسباب بازی و صنعتی بر آن ها خریده شود طاعت در

ورزشهای بدنی و غیره ولی اگر پولی مستقیما باطفال

در کار اطفال از دست هفت خارج می شود و هفت

در کار اطفال از دست هفت خارج می شود و هفت

در کار اطفال از دست هفت خارج می شود و هفت

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد

روزان بنیاد

۱۳۸۱

۶۳۳۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه  
مخطوطات  
شماره ۱۰۰

از بس که دین ریخت بر دامن کجاست  
در نزد عشق کجاست معیشت  
بیش دانا بود جام ببست  
هر که شد بکجه ز نقش لطف  
چنانکه نثار دین کز غایت  
آن یک یک غیب ز سایه خیر  
بال لعل و قریب به بر لب  
بجز در آتش ز در کسیر  
چرا شراب به لب لعل نیاورد  
سایه لب است ز خون جگر  
بیا زلف پر شمشیر چون دگر  
بالین و لیرات بر از رنگ تر  
ناصح زلال بر دل زخوهر نشستم  
بر بند بخت بدیده و در سر  
از نور در دهر است لب اصل دین

از بس که دین ریخت بر دامن کجاست  
در نزد عشق کجاست معیشت  
بیش دانا بود جام ببست  
هر که شد بکجه ز نقش لطف  
چنانکه نثار دین کز غایت  
آن یک یک غیب ز سایه خیر  
بال لعل و قریب به بر لب  
بجز در آتش ز در کسیر  
چرا شراب به لب لعل نیاورد  
سایه لب است ز خون جگر  
بیا زلف پر شمشیر چون دگر  
بالین و لیرات بر از رنگ تر  
ناصح زلال بر دل زخوهر نشستم  
بر بند بخت بدیده و در سر  
از نور در دهر است لب اصل دین

هر یک دو عالم که نمود است خدا  
عین مقصود از دل است و سیر  
نمایا در هم و صومعه و در معانی  
بمد و جلوه و سخن جهان آرا

دش که آن صفت خواب است  
یاست عرو و شراب ناب است  
و سخن نده دست و ساعد او  
خون هم من و یا خضاب است  
از سیر مرنگ و بد و من  
کاشانه عاشقان خواب است  
خوشه طویع که امشب  
یا عارض او چه با ناب است  
سست بودن زنده است  
کس گونه بشهر القاب است  
زاهد کوش خواب و دید  
کز نقش زخمش به خواب است  
با عشق دل شکسته است  
این جور و عذاب از خواب است  
کس لب کز آن نظر پرست  
در قدرش چرا شتاب است  
بیش فخر و مجسم مانده  
و بجز هر کس خواب است

دش باید سر ایستاده  
کره بر عقیق خواب است



دایم مهر من در دهر بس با تو جام است  
 آنکس که پس نیست در این شهر که ام است  
 دایم مهر من در دهر بس با تو جام است  
 آنکس که پس نیست در این شهر که ام است  
 دایم مهر من در دهر بس با تو جام است  
 آنکس که پس نیست در این شهر که ام است  
 دایم مهر من در دهر بس با تو جام است  
 آنکس که پس نیست در این شهر که ام است

درین شهر دین تو صدق نباشد  
 و در جوان طوره زنی عشق کلام است  
 نباشد زده اندک بچین جود است  
 که در هم مهر جود و از غفلت است  
 کلیم زده اندک بچین جود است  
 که در هم مهر جود و از غفلت است  
 کلیم زده اندک بچین جود است  
 که در هم مهر جود و از غفلت است

چه صفت است بجز دین من دنیا دارم  
 چه دهرم به بجز با تو ام بجم و صبر است

طمع نوز که در آن خبرگاه بود گرا  
 شمع لا نور نور است با غم است  
 لب به عجب مکر و منقلب مانده بود  
 دور زمان غم زار غم زار است  
 سواد که بگویند نهاده عاشق زار  
 کند کبریا است با کبریا است  
 قدس ام سر و بوش ز تو سر است  
 که غل حقیقه تان بوی است با کبر است  
 کس ز سر و نیده که مسو و مار دارد  
 قدر عقل قدر تو موم که با کبر است  
 ز عاشقان سر کور تو کن را کنم  
 ز چشم خلق که گویند بکبر است

کشتن نقش من دین من دنیا دارم  
 ز عاشقان سر کور تو کن را کنم

با چشم دلم بر رخ کبریا زار است  
 دستم کبریا زار است  
 با تو بخت به عشق تو گزیدم  
 کوهن تویند که در دهر می زار است  
 از بس که غم میر نه تقیم شد از یاد  
 یاد تو که در غمت محرم زار است  
 غم زار است بیا بر زار زار تو زار  
 آن دست که عاشق کس کس زار است  
 زار است بیا بر زار زار تو زار  
 در دست هر کس که در غمت زار است

باش عشق ز نسیم عشق خوانند / کان به خیر از صدمه در ترک ناز نیست  
 ز تبارم بر تریب محمود نهری / آبسه که گوید همسر از دست  
 بماند چه داند صفت عشق به پرسید / این صدمه از نسیم که در بند و گذار نیست  
 رخ مهر نوزادان تو در شب بماند  
 مانند کبوتر بزم در عکس ناز نیست

به هم عشق چون ز رخ تابش / ز شرم عشق در آفتاب نیست  
 به هم خورده و نوش بارب بان / یک کشته مهر از دست نشین نیست  
 بغیر حال که بر در او کوفت قرار / حفظ کردیم که در دره صواب نیست  
 ما کنه و کجگو سر عشق نیش / جهان همه در دو در شک نیست  
 بگو وقت مبرو فرار از دل من / خواب من از کسور غراب نیست  
 طریقی عشق نه به هر حال / تمام آنکه به منده کوره صواب نیست  
 کشت عشق از آنکه به جام ناز

دل کشته از دست آفتاب کوفت  
 کس از سر رخ کبریا عشق نکرد / عیار بر رخ ماه مستور نیست کرد  
 شبنم غزل عشق به باره زندان / اگر که جام محبت ز دست نبرد کرد  
 باز

کجاست از نفس در جهان این / که نماند بر نیست  
 بوی جگر و صفت نایب جواش / در ایند از لب صبر و شکر  
 بکس فتن نظر که کف با عدل / غنای بهار و فقر که در بر نیست  
 در اوت که هر یک عشق بر غنای / که نماند فایده از زلف حیرت نیست  
 بکس نماند از این عشق و ناز  
 بکس نماند از این عشق و ناز

از حیات صفا و عرف نظر باید که / در غم و در غم و غم یکبار نیست  
 بر که در در آید عشق که از روی / ترکت کند که در دست نیست  
 در ره عشق و در پی به زنی چون / روزی بر سر زرد کوه کس نیست  
 در راه که هر که در راه است / جان فدای است از ناله نیست  
 که در میان رحمت زنده است / پیشتر از آنکه به ناله نیست

ز تباکی به عشق که در راه نیست  
 ز بهار در از این راه صبر باید که  
 اگر که به میم که در میگذرد / بهار به که نسیل و نهار میگذرد



غنیمت باش که این شام تا میگذرد  
 این امیر مردن  
 پیرایه تو سحر شب میگذرد  
 بهایه من خط  
 با که موفقه بوش کنار میگذرد  
 به پیش زده بر رخ گل  
 صفای کشتن و صورت زده میگذرد  
 در در جوار جوار تو بودم و گفتم  
 تو که نیست ز نام فکر میگذرد  
 اگر که رخ غنیمت میگذرد  
 دارد کوشش این زنده کار میگذرد

سر و بالا سر صبر میرو  
 با قد چون سر و زبا میرو  
 صد پنداران صبر میرو  
 خلق پندارند میرو  
 چشم بر سر از رخ زبا میرو  
 از به او پیر و بر نام میرو  
 زاهد در پند کان ابرویش  
 به کان زبانش به میغام میرو  
 اگر خدایم چه در صبر  
 آتش از چشم زبانی میرو  
 گرم غنیمت از غم بود میرو  
 و در آتش بر زبا میرو

از غم

از غم که زنت هشتاد و نه  
 مست که ز غم  
 غم و مر و شمع و دوف و چلت  
 صد حیف که آن توکل  
 آن منجه دانت که برده دل دارا  
 از به سببین کار پرید  
 صد و عده با داد که آن بر یافت  
 بچار بستم بایت زنا ریاد  
 از چهار طرف شکر گفتم حمد نموده  
 در بر خشم آمد غم از ریاد  
 شد فصل بهار و در صحرای بر خشت  
 آن توکل با جانب که از ریاد  
 غنیمت تو از این در درای غم  
 و در هر که طبع بهار ریاد

هر من بدام زلف تو که خدایند  
 به لاله که این صبر زنا ریاد  
 و هزار عده دارم زلف تو که خدایند  
 نشو خوی صبر که در این کند ریاد  
 و خط تو ز زلفت چه میبرد ریاد  
 نه پند سبزه رو به میخورد ریاد  
 نغمه تراب که ز چشم زلف تو که خدایند  
 چه هم بر آن دوان و سبزه نشود ریاد  
 که زلفت و از زلف که زلف تو که خدایند  
 که جواب به صفت که نور و مند ریاد  
 بجز آتشین جات که معین است غایت  
 نشیده ام که آتش و من سبزه ریاد

بر روی بهر احوال و حیات من در آن گزیده  
 ستم و در دود ستم از زود که در آتشند باند  
 بوشم ز عین عشق در بزم کجاست کوثر که بر قطره بند باند  
 بگفت میوه شبنم در آن گزیده  
 نیکو دوست و نیکو بر عاقبت باند  
 از چو نیکو بخت در جهان دارم گوهر چو نیکو بخت چو نیکو بخت  
 حرام با دود اخسره در ریاست چو آن بخت نیکو بخت چو نیکو بخت  
 پنج نیکو بخت چو نیکو بخت در دود نیکو بخت چو نیکو بخت  
 نشسته آن بخت نیکو بخت چو نیکو بخت چو نیکو بخت  
 اگر چه خود که در دود نیکو بخت چو نیکو بخت چو نیکو بخت  
 بزرگتر از هر چیز چو نیکو بخت چو نیکو بخت چو نیکو بخت  
 هزار اینه نیکو بخت چو نیکو بخت  
 که در عشق نیکو بخت چو نیکو بخت  
 مانند که در دود نیکو بخت چو نیکو بخت چو نیکو بخت

دیوانه که اندر او دکان شهر  
 زلف جعد تو و محراب ایوب  
 بهر بخت حد و ناسا بر باغ غل  
 به کون خیال و مستور ای عار  
 بگویم نیکو بخت با معاشران  
 یعنی با دود چو نیکو بخت  
 در دکان اندامه است چو نیکو بخت  
 نیکو بخت چو نیکو بخت  
 چو نیکو بخت چو نیکو بخت  
 بار و کرم که نیکو بخت چو نیکو بخت  
 جام باب است و دود نیکو بخت  
 توام شدن بیکه روز نیکو بخت  
 کفی شرب با دود نیکو بخت  
 وصف دکان نیکو بخت چو نیکو بخت  
 زو خمر است به نیکو بخت چو نیکو بخت



چو هستم نه شش گفتم سر صوفیان  
غریب نهادم بر فراز آت و خشم

مهر از نان که گمان در ابرو تو دیدم طبع زویش بر صدف خانه دادم بریدم  
چو دیدم آن صدف زلف بدور زویش بزلزله است بجان زویش خسیدم  
ز دست زویش غارت آن نه بایان به زنجیر که بر دهم چه بر باد کشیدم  
اشنیده بچشم از رخسار و صفت چشم خورشید به خورشید رسیدم چنان بچشم بر باد  
از در و در حدیث که گفتم نه نه زخم به بیکر تو چه به از لعل در دهم  
قدما تو صحرای دیر ما فرستم داد که از شفق بعد امید جان به تو دیدم  
ز بهر باره از لعل ابرو تو تو را ز دست غنچه تو خاستم چه جور که دیدم

ز بهر چاک زبانه بر سر زلف غریب

بجان رسیدم از آن ماه و خورشید

فروم که دیده در بر زویش سپردم شاد بدین جهان بر دوش نقشه گفتم  
یک لاله که ز کشت از کاشی بار به گونه بدنه در دوش سحر گفتم  
تا آنکه پاتند بر چشم بدین امید بروم ز بهر که دیده زویش بهر گفتم  
و چو بطور وادار این نباشد بهر سینه سر تو زویش از بر سحر گفتم

مکرم

خند برین شش من بچویش ازین ما و ادب چگونه در این بوم و سر گفتم  
من طایر بهشت برینم در این قفس ملک بخور یک صبا و سه گفتم  
ببخش زردم در خور زویش یکسر مانع زوایا چه به جانت خیر گفتم  
زاد زنده زویش بقوی که کوفت آن به کور یکسر خند کز گفتم

صاحب نشد مرا و من از یکسر غنچه

در این دور از هم کور چه با هم گفتم

از آنکه بدل مهر و تو الله فریاد دایم نظری بر رخ زبانه تو باشد  
در یک مفعول مهر از زلف کفایت آفریده با بر سر نو دار تو باشد  
از دیده بردن به یکم لایق و تو را شاد که سینه منکی و معوار تو باشد  
یک سوز به رسیدن بر غمت آبی دل که حدیث زنده او از تو باشد  
عاشق بسوز زویش بیدار از غمت و جایی بر و او تو باشد  
در بر کشتی که قدم زویش نمانی و از کاس سرمه ای که زویش باشد

در یکده و دیروز فریاد بهر گفتم

غریب بهر محبت و عود تو گفتم











کس اندر جفا تو بخت نیکار  
که باقی و ثقت تو بودم بفرین

سازاده فدایا تو بجه حسن  
شاید اخذ به نامه شمع بادش  
آوردن جفا به بن من در  
کی گرفتار فدا تو بدو مان خوش  
طلب را بجز دستک نباشد خوش  
بوسه می دهد آن زلفش در خوش  
ز صبح هر سپهر صیب آبکش  
که شفا هر دلیسه یب خوش  
بر نوا دیده بر آن زرس متان افند  
که خبر باشد از احوال دل خوش  
دیو را بجز آردن طاف بشن  
منه دارم هر روزی برده بهر خوش  
از زلفی بجهان خانه غم تو خوب  
کل پر زده شد از صد نه زدن بدش  
از صبا و بر یعقوب هر دلیسه خوش  
که ز صحرای این بر خوش از بهشت  
قوة العین من آن داخل زنده ما  
تو ندانم در اقامت بر آب خوش  
برده ام نه بر بار سفر که سپه  
منه یعقوب این کیم بیت خوش  
جان و سر هر دو تا رفتی خواب که  
خواب هر که بنار و خبر از آمدش

عاریت و بهایان فتنه و خوش  
و شتر از شتر در پیش آمده خوش  
در حق و صبا گفت از بهر خوش  
در پیش از خوشی آید زلفی به خوش  
باز تو کم کرد از طره بهر خوش  
بش خرم همه در ناله ملک خوش  
دل آشفته عشق پریشان شد  
تا زدم شانه بر زلفش خوش  
نقطه می برم چنان گشت را  
تا نسیم سخن از جوهر فرد خوش  
بعد از این تربیت سده صوفی نمکند  
باغبان جلوه بان چمن از خوش  
دل خرم زلف بکار دل یوسف کلام  
نخن دل بوسه از حضرت خوش  
از باغ جفا برسد آن سمت کان  
که افلاک بر آرزو فستل خوش  
چون شد از زلف آن سر و زلفی بهشت  
بهر مرد و زن آمد با که خوش  
نهان کن بعد هلاک بر تن  
که بیهوده بهر کشته خوش از خوش  
دل بود از زلف هر سرست که گیرد  
همچنان ز زلف در پشته خوش  
آن موقد بهیچ نه و دست رخت  
تا قیامت بهیچ آنکه از خوش خوش  
باغ غیب باو سر نهاد کوی  
هر که با ملک قدر از دوسه خوش  
روایا به خوش مقصد رسد  
تا که باشد بهیچ اندوه غم جان خوش

ابراه در محفل جانانه جای بر گز  
 اند چون نسخ نباشد هوس خوش  
 اند و نه منتقب حشودین  
 و بر جان ازدم سیر شوم ز خوش  
 در خوشی دم حشرت جان کجاست  
 و در شمع زدن زنده عالم لکتر  
 کانی بر فتن جان زین حال  
 زنده اند و کائنات هست از زین  
 زین غرزه در منتقب لکتر  
 اند و در این دم غلظت برین خوش

بدین آواز گزین آفتاب  
 مسرور و بیدار و مسرور  
 لاله لاله شد دامن زلفن دل  
 دیدش تاوست و زین منتقب  
 است چهار سر زلفش دم  
 جان گزیده از زلفش آب  
 ز کس خورشید آفتاب است  
 از چشم بر شادان بخت  
 که در او شش غمگین است  
 در چشمش شش از خدای  
 بد و بدست شمشیر او  
 برده با خشم و خزان و خزان  
 ز کس که شرف مستان پیش  
 میباید و در آفتاب  
 بد و بدست شمشیر او  
 بد و بدست شمشیر او

مسرور از نسیم جان بوی  
 ز کس که در آفتاب  
 عقل با عشق تاب بخت  
 ز کس که در آفتاب  
 ناز و چه مستی رسوم  
 در این جان جان کجاست  
 در این زدم شد دردم است  
 حاصل پیداست از در کعب  
 بکشد از کس در زین زخم

چهارم خمیسری از طاب

شد بدین آواز گزین آفتاب  
 بیدار و بیدار و بیدار  
 که در دست بخت و بخت  
 عشق با چاره باشد و خدای  
 آتش دل بخت و بخت  
 بیشتر بر چند زین زلفش آب  
 شش در زلفش کز خدای  
 بخت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت  
 غارت و بخت و بخت  
 بخت و بخت و بخت  
 از زلفش خردن زلفش آب  
 از زلفش خردن زلفش آب  
 از زلفش خردن زلفش آب  
 از زلفش خردن زلفش آب



دربیش از دم خاکی بزم

پاشش در عالم رویا بچوب

سفر و میدانی بخش ملک  
از ده بکاه و پیش میوه کف بز  
در شایع کل من از تو در بند بودم  
تا در دل بسینه و سر تو گدوم  
چیل چون زار تا ده بسوز دل  
با این که باد آتش کل که کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
بر دار جام باده و دار حرب به  
کشته است از خون و زخم و کشته

دربیش از دم خاکی بزم

پاشش در عالم رویا بچوب

از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب

برو در خلد و من این به شوق  
که می از بند کشت شایع درم  
قوت در زخم جگر و خون  
که می از بند کشت شایع درم  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
دقت بر دل بسینه و سر تو گدوم  
چیل چون زار تا ده بسوز دل  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
بر دار جام باده و دار حرب به  
کشته است از خون و زخم و کشته

دربیش از دم خاکی بزم

پاشش در عالم رویا بچوب

از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
با این که اگر صبح است اگر شب  
دقت بر دل بسینه و سر تو گدوم  
چیل چون زار تا ده بسوز دل  
با این که اگر صبح است اگر شب  
از تو در غم ز بجه بر دل به کشته  
بر دار جام باده و دار حرب به  
کشته است از خون و زخم و کشته

دختر ترک من کن تو زن کردار  
لیک راه دراز است طری تو ماند

عسید که بدان نهادیم ای سر عسید خویش هستیم  
مارانچه بیده صفت سر خوش زمره زار هستیم  
ایاره نوق عشق خودیم تا مسیح ای فرار هستیم  
سخت ز عشق زار جانان شبانه نیم تنه هستیم  
در عشق تو از نهار شیرین زلفت تا رختن هستیم  
از دست غم کسر لعل جان در کشته خود نغمه هستیم  
مادر بجهان یاق نهادیم زهر بر عید یار هستیم  
فرتب ز جهان فشته او

آنکه شدم چون که رستم

تا ز نظرت شهادت دادیم بایر سر هر دم بد نهادیم  
موتی در غم و در عشق نایم در چرخ نور دل برک دادیم  
پیش دولت دست بهمان دراز در راه تو هر چه بچو طایم  
آن آواز

آن روز اسیر و دار هستیم از چشم تو از صدمه ضایع  
کر از غم و دیر ز غم جان به اسیر و صلی ضایع  
ایکاش ز اول از جهان سیه بر قدمت غم نهادیم  
با کشته نشین در این زمانه بی پر جسم و نه که قیادیم  
با چشم طمع ز غفلتیم ز غم به عاقبت نداشتیم  
از تب مستی ناکه نداشتیم

کرار یار با یرون نهادیم

هش در نزل آن دیر و سباجو که زمره قند مل عشق خود و بیا جو  
بیکه بگریختن و عشق کو ز بیا جو خسرت لعل پیش بر سر و بیا جو  
صوفی ای پیش طوطی بر نعل زلف مجیده مجید طوط سبیل  
بیکه از طوط زلف عشق چون لعل که از آن زلف و مدعه بگریختن  
دل به بر هر چه آن به تابان است با لب در بر آن سر و سر بر شام  
زهر هر دشت بوقت ادو ستم و پیش سر خوش دست از قمع بیا جو  
بیکه از دین ز سر و روان شاد سحر بر زرباب بد شش (ادام)



خفته از بره سحرش بهاد  
که بر طاب اوجوم در نهان بود  
جم برکت بپوشید و بروم خدیو  
به اندر در هر چه پادشاه طلبید  
خفته از آن در دریا نمید  
که مرا با تو که این معاد و سواد بود  
لغزش کردم مرا با تو سر درایت  
در جهان بی خبر چون و چشم زبانت  
سحر برین درو از منی قهرت  
من شنیدم این سخن از منی بقیام  
ز سر لاله درخشش درایم افند  
چو گویم که چو سان خود در بایم خفته  
شاید این بر شمع و مرد و دنیا بود  
چو که من خسته را که در او خفته بود  
خفتیم خود هر بر لب نه نایب  
باز جام مرغان زنی از طبع  
بمانی من اوایل بایب  
ساعتی من نشد تا که بشین کرد  
بچه ز خفته از این که برین کوه  
من آن سر و سر درایت برانی کرد  
که مرا این وقت تر نایب بود  
چون شنیدم سخن از بوی این کلم  
راستی کوه و خبر از رخ این رخ  
بر سر خنده و بوم زب دو کلم  
تیر زمان تو کو با بقی قن با جو  
لغزش خفته پادشاه به باقی بود  
دقت خواهند در مطلق هر فلک بود

خفته از بره سحرش بهاد  
که بر طاب اوجوم در نهان بود  
جم برکت بپوشید و بروم خدیو  
به اندر در هر چه پادشاه طلبید  
خفته از آن در دریا نمید  
که مرا با تو که این معاد و سواد بود  
لغزش کردم مرا با تو سر درایت  
در جهان بی خبر چون و چشم زبانت  
سحر برین درو از منی قهرت  
من شنیدم این سخن از منی بقیام  
ز سر لاله درخشش درایم افند  
چو گویم که چو سان خود در بایم خفته  
شاید این بر شمع و مرد و دنیا بود  
چو که من خسته را که در او خفته بود  
خفتیم خود هر بر لب نه نایب  
باز جام مرغان زنی از طبع  
بمانی من اوایل بایب  
ساعتی من نشد تا که بشین کرد  
بچه ز خفته از این که برین کوه  
من آن سر و سر درایت برانی کرد  
که مرا این وقت تر نایب بود  
چون شنیدم سخن از بوی این کلم  
راستی کوه و خبر از رخ این رخ  
بر سر خنده و بوم زب دو کلم  
تیر زمان تو کو با بقی قن با جو  
لغزش خفته پادشاه به باقی بود  
دقت خواهند در مطلق هر فلک بود

از زینب مراست در چشم و نشان

و درم ز نظیر و محرمه آن خاک باده را

ز آنکس که من آتش لب سپردم / چه آتش دوریده آتش سپردم  
 معاد بر لب من دور کس نیست / که صبر در دل من صبر در لب سپردم  
 خراب سپید خوش بستم که نمی / به نیم جوهر مرا آتش سپردم  
 کار کشیده تا زو که منم / بگرد آن زو منم خراب سپردم  
 جوار در در تو ز سر علی خان / را در کی بستم که سپردم  
 پا چشم تو در زیم آرزو منم / شد ز سر زیم و سر سپردم

مجلسه خان ز تو ز سر سپردم

و تکیه بر فلک ز سر سپردم

خبر با تو شد خوشی ما حلال شود / به هر وقت من ز تو ز سر سپردم  
 بخشنه بر خضر زو به بوس من / که کشیده ز تو ز سر سپردم  
 بر وقت از ما تو به عرض من / بنده ز تو ز سر سپردم  
 نه به زینت در خاتم تو زو / چه هنوز به تو ز سر سپردم

کندم حال ز تو خزان و نشانی

که آن بر لب منم که به حال تو ماند

فوش بود در دین تو و صورت من / تکیه بر لب منم که به حال تو ماند  
 به در ز تو تکیه بر لب منم / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند  
 زو از منم که به حال تو ماند / که به حال تو ماند

خبر با تو شد خوشی ما حلال شود

به هر وقت من ز تو ز سر سپردم

خبر با تو شد خوشی ما حلال شود / به هر وقت من ز تو ز سر سپردم  
 بخشنه بر خضر زو به بوس من / که کشیده ز تو ز سر سپردم  
 بر وقت از ما تو به عرض من / بنده ز تو ز سر سپردم  
 نه به زینت در خاتم تو زو / چه هنوز به تو ز سر سپردم



یث زبده بردن آرزو بدیدم  
 چال بختی دستان عدایت  
 بجایه و آفرین بر چه بخت  
 هم بر لب من صد جوی آب  
 بر این که چه آب است بختی  
 دکان مهر بر زمین بر آب  
 گدازه بیکه از جان نثار رفت  
 فانی است همه چشم نازک  
 لعل الی خنده کار نازک  
 که جان خسته بر برونه خایه

تخت نازک مسکن در این بخت

که دیدم بر کفایت نده خواب

گوشه او بیدار شدل و نازک  
 بر بیدار و عد بنده که آرزو کند  
 رسم آیین در آواز نازک  
 که بر خاک سبزه از عطر کند  
 و سنان دیر ما این چشم نازک  
 نهد از خسته بخت که آرزو کند  
 ملن ملک تو بخت و نازک  
 خوابم بیدار و ملک نازک

دل افشاده در ام سر نقش نازک

بر که در دام خنده نازک

هر زمان که تو بل برسد ای چشم  
 میگذر بر سر زخم دلم بر دم تو

و

ای پاشی تو درین شکل نازک  
 دست زدن من مهر نازک  
 کوی از بجز حال تو بزم صفا  
 دلور از تو کند دوزخ نازک  
 همه را بدیدم برین بخت نازک  
 کس نماند زده غفلت نازک  
 جان نازک من خورده و نازک  
 مثل زخم سیمان بخت نازک  
 ما بیداریم جان که پس از نازک  
 شاید آفت زرم نازک  
 که بر لایم بخت نازک  
 بر سر زخم نازک  
 با هم حس زبانه و نازک  
 عجب از آن نازک

تصمیم گفت که نازک نازک

لعل نازک نازک نازک

راز نازک نازک نازک  
 که نازک نازک نازک  
 دانه نازک نازک نازک  
 یعنی نازک نازک نازک  
 بانی بایم نازک نازک نازک  
 سارم نازک نازک نازک  
 حقیقی نازک نازک نازک  
 رزم و نازک نازک نازک  
 صدیف نازک نازک نازک  
 که نازک نازک نازک





نابودم ز نوبت بر روی دیوستان / تا به زمینان بریم در چشم تاروش

فدایا پیشین بر من تر غزلاده

ز آنکه ملکی زندهم در کوهها زار و گری

بگفت زایر ز فصل بهاران گلرخ / که بر افروخته چون لاله عذار گلرخ

گل دامن اندم بخت نادر خوش / مرز نام ای بهر آید دیاران گلرخ

منم دهنه سرای بهر اسب منی / که خواش کی زرد است بهاران گلرخ

شسته میسر شده در بریم و بیک / جام مرد نظر آید گساران گلرخ

هر کسی آید بختش خواهد شد

من کی زرد پسندم بهاران گلرخ

دکشت غنچه خندان بهاران وصال / چه تهنیت که آید بهاران وصال

قل مرا بهم در حبس زلف لا بدید / چراغ در شب تاریک که گمان نماند

مرا غیب وطن کرد و برین غنچه / که بیغ نماند در درشتیان نماند

شبی بر صوفیخ او بایست / چرخ نسیم نسیم بهر زبان نماند

چو وصف آن بنفشه انجم / قلم بهر تر بخت در روان نماند

اندر

نماز است که گویم یک خوشی / که یک قصه بر فخر ز بختی

ز نغمه سحر که جهان زود برد / که یخ روی با چرخ کی از پای

بسیار میسازد بر زبان می نوری / که آتشی تو بجای ساد و بیادای

که از نغمه سحر که جهان زود برد / که یخ روی با چرخ کی از پای

چو زرد ز بوی زری گوشتستان / در آن زمان که جوهر شیشه بر سر پای

نم زرد ز بوی زری گوشتستان / در آن زمان که جوهر شیشه بر سر پای

سید صاف رود از سر حلق شیشه / که آید و دانی به آت می

بیا ز جنت جوی بر کام دل نماند / که است بر هر دامن بنام می

نیت که هر کس ز تر زدن در / که نیت که هر کس ز تر زدن در

در کار ز نماند که گمان میسر / که نیت که هر کس ز تر زدن در

و که این در بختش در کار نماند / که نیت که هر کس ز تر زدن در

ز نغمه سحر که جهان زود برد / که نیت که هر کس ز تر زدن در

که روان رفت در راه بدی چون رود نیست زان بدتر ازین روی  
 صافا بر کوه ازین به خوب بزم باز جو نول بسبب برزدن روی  
 منجم کوه کوه بسبب تنی ز کوهان  
 در جهان خود به کار ز ازین درکای

منه در قید و دام این به آزار چو قصد آزارین ایست بجهت کار چو  
 نه راه راه بدیر است نه در میخورنه بدیر سخاغم نه در بار چو  
 زان به شکر بدین زان به صلاح بخت بیکدیگر است عرقه زان چو  
 کوهی از جهت جوی آبش بیکدیگر گشته یا زان به چو  
 و شش میگفت که فردا ره صحرایم می نیاید زان به چو  
 برهوشام در صحرای خوش با شغری عیادت نموده شش به چو  
 کوه را زان به زان دام به زان به  
 بیکدیگر عیادتش حال ایست چو

روی به قدم سرد بیکدیگر با چشم سیه بیکدیگر زان به چو  
 شش در آید و بر او چو بیکدیگر زان به چو

روی که دیده مقبول به کردون زلف که دیده مطابق شب بیدار  
 زان در آتی بیکدیگر خلق بدین روی زان به چو  
 سرد فرو به با بیکدیگر زان به چو زان به چو  
 ماه غنک گشته منقل ز چاه است زان به چو

نقشه پوشیده نیست کهن دل ترب

غیر و حالت بیکدیگر

بیکدیگر مست به چشم تو بتا دام شانه تیغ آید روی بیکدیگر  
 شکر گل زان به شکر شکرین زان به چو زان به چو  
 زان به چو زان به چو زان به چو زان به چو  
 طمع خام زان به چو زان به چو زان به چو

شاه به شکر زان به چو زان به چو

سرد شکر به چو زان به چو

بیکدیگر زان به چو زان به چو زان به چو  
 زان به چو زان به چو زان به چو



عجب توفیق میسندم در بری دست دلگدازن ترک و خواری  
 نه هم زبانی بر لودار نشد نه از دستم بخوبی زبانی  
 نه راه نیم زشتی است ستود برادر رسته و مسلم بدست میداری  
 شب از خیال وصالش نشسته تا سحر / بستی بیل نوریده دل تنم زاری  
 معانی دهانه در شب با انزخه

بجای لبک اگر فتن ز فید و پاری

نه بسند کس بجای تپان خورشیدی  
 ز آفتاب روی تو پاری نه در کفایت  
 زویش این ای عشق و صبر و صبر  
 هر دو انگشتی در حق منو کسم نه در دلک  
 من اگر در شب یکم نه در دلک  
 باید از کبر استم نه در دلک

فوق بنزد دل ای عشق من دهانه  
 هر دو کمر بناید در دل ای عشق من دهانه  
 هر دو کمر بناید در دل ای عشق من دهانه

رخسار جان بر در زلفی رخت  
 زلفی رخت می برینون نه اشک  
 سر دی چشم با کسنی با زلفی زلفی  
 روی منی شسته خون بهای آفتاب  
 دی در کسب در کسب نه در کسب  
 چشم و کف چشم در کسب نه در کسب

نه منقش خفته در جو جسم  
 ای طرب دل عشق و طرب  
 زلفی رخت در جو دل و ای جو  
 آفتاب ای لبه منقش در جو  
 زلفی رخت در جو دل و ای جو  
 آفتاب ای لبه منقش در جو  
 زلفی رخت در جو دل و ای جو  
 آفتاب ای لبه منقش در جو

از خودم بگویم بختی و بدبختی  
بسیار گشت که با تو گفتم بصرم

ولا تا چند جانم در این دوزخ نشسته  
بنداتی غف کوی تو عمر و بختی  
نغمی می شنکس با سبب از در جبین  
نرم از غنای بنوری تو خوف از کجاست  
نه در آن اسلای بختی می ترا کافر  
سودا اگر ای به جوار صطفی  
سودا به محرق باغی که آتش  
بس از بهار سال معصیت بدم تا به  
چو بختی خفته ز به دریا را اندر بختی  
روی از تو بدوستی و سر رها نشسته

من از زمانه ناپایدار می رسم  
ز تیر تیر تمام زمان دل داری  
را به پاک ز رخسار بدو قید دارن  
من از سلسله کیوی با می رسم

۴۲

مباد از رسم دور در دوزخ نشسته  
ز عهد جفا شستم از رسم اگر کند بانی  
ز ترس خجسته دستان که مرا بچه بردا  
دست از هم عشقش تیره نشسته

من از زمانه دوانی روزگار می رسم

ایستاده از بهر سبب این همه آزار  
خبر دلدار بنده بجان با می رسم  
خود بدو به عشق بجان و خون مجنون  
بچه کار آید این غرقه دست را  
بافت روی آزاران بر دوزخ  
بس بچشم دی چشم که بر آزار  
منطق بکل روی نگاه می رسم  
بهر روز نفسی جانب گذر مرا  
دل از دست زنی تو بنا بر خون  
از هم غریب ز زلف زانی برشته  
بخصوصی نه بخواهت کفار را

از رسم بر رخ در باره بر خون را  
خوفا در من شرم در مجنون  
عجب از جاذبه عشق که از بر رخ  
طق میسند سلسله مجنون



رفته تو من ای بس که بشید پیش  
 درون بدو قدم فاشیه اعلی را  
 بدو راه صفت نقش با مجنون است  
 خضر زره بزم شد ما آن را  
 تو من با کسی که بی تیغ تو  
 این بس نشسته بخون کرد دل پر خون  
 بسیم پروانه بگرد سر خود کرد اند  
 شعله آه دل سوخته بر کردون را  
 ظاهریم این صورت بطن زده است  
 شاه حال درون با صدمه ام پروان  
 طرفم ابد با فتنه خشم جبار دارد  
 به فراموش کند صحبت افلاکون را  
 و نه به خشمه بسته که در فتنه  
 با تو نیت ملک هم که محض ترا

شمع من اگر شب از فتنه برین آید  
 زهر عسری صدف جان پروانه برین آید  
 صدف بدین کرد از هر طسفی چون آید  
 با کلمه که در بر سینه برین آید  
 منی بجز طسفلان سنی بفر بر سر  
 شسته بیتی نکی پروانه برین آید  
 بر منی می آید از فتنه دل و تن  
 خفته زنی شنی مرده وانه برین آید  
 خورده که از آبروی بیخه با شمع  
 چون ماه و قمر آید به کانه برین آید  
 کوچه قرار منی است از رخ تو می آید  
 ده که حفظ تو نامه پروانه برین آید

در خانه

در شستن اگر بام من با تو چشم دارم  
 که جان و تن در نیت محضه برین آید

ای من ای که تو به جان آمده جام بوی  
 زنی که پیش من سحر برده افزون  
 ای من ای که تو به جفاست بی بود  
 نه چشمن به از نیت کلمه فانی  
 جان می خوشی از من به فرس بری  
 جان من خسته تو بر سر این افزون  
 زهر دسم خوابی دنت در  
 منی چنان که تو خوابی و تو راغ چون  
 در دلم بر زدی که تو فانی بونی  
 منو از دید به پند سر ز منی  
 بعد از آن که در دست داشت ترا  
 آن چنان نیت که تو زدن منی

حالی خوانم نیت دل نیت دانه

نوع دانه که در آید نه افزون

من از زلف دلم اگر نام فرار دارد  
 خویشت که سرورده ای باز دارد  
 شعله زنده جبهه بالایی تو فرار دارد  
 سرورده ای جبهه بالایی تو فرار دارد  
 این رشته باس دل ما خوب ندارد  
 یک صدف چشمن زلف تو دلم فرار دارد  
 که در شب بخت تو کلام فرار دارد  
 به چشمن غمی دشنام فرار دارد

تاج سرازیده ز پر سر بختان / هر که گسبش ملو کام ندارد  
 باجمه زده بر عشق / آغازه نشسته روی م ندارد  
 با بر صوره بود که هر توفیق / همه صدمه اندازد یک کام ندارد  
 اگر که بجز باز گشته زنده / ز کعبه هر آنکه در رسم ندارد

در یک کسب خوش دل بر خفته بس / آینه جود سپید این عجب جو  
 در کشت گشتان تنی ده کام / چو کعبه خیمه عجب بر بس جو  
 او در فراغ زنده دل باشد / آن سعه دایره زلفی دامن خوش جو  
 در دایه کشت و زنی مقصود / هم بکعبه زنده با کعبه بس جو  
 زنده غمناک پیش فانی خطری / ملی شده هم از دست پارتی بس جو  
 شبنم زنده ز پاشنی بهشت / غمناک که بر شعله ز کعبه بس جو

بر کعبه دوازده دل باشد بر آرد / درسته نهایت که نبرد بر آرد  
 زنده غمناک که بر شعله ز کعبه / این صدمه دوازده دل صیاد بر آرد

چشم سپهر دوزخ / صد فتنه زنی از وی استاد دارد  
 باقیه تعلیق شوق عشق / آغازه سرازیده آزاد بر آرد  
 میل بخت کفایت نشسته / فتنه دارم شنود و دل بر آرد  
 این باده زان کفایت نشسته / شنبیت به دوازده دل بر آرد

غریب زنی کامی ز کام بنده دل  
 کس نیست که کام دل استاد دارد

به محبت است به چو دست ناز / به چشم هفت می پرست ناز  
 غمناک درین غمناک پرست ناز / خبر ناز از ناز خدا پرست ناز  
 از ناز ناز باغبان بان رسد / موقت سپهر میل ناز ناز  
 بر ناز جهان ناز ناز / چشم خود به ناز ناز ناز  
 غمناک ناز ناز ناز / ناز ناز ناز ناز ناز

چون بس به پیش کفایت / در دست ناز ناز ناز  
 ناز ناز ناز ناز ناز / ناز ناز ناز ناز ناز





فرا میاید از غنای نفس و نفس می یابی  
هر که در غنی بهر جان باغ و گلستان

منی در از نیز سپید پاشنه  
در چون ز دید و بس روزگار در پای باغ  
عجب که کام تو از گشتن زانی بود  
که این طبع تجدد بهانه پر شده  
و با چنان نیز گشت حکمت دل  
نفس سینه تبار به پاشنه  
از غرور در جسد و شش کرد ترا  
پرست نام در برم به پردای صفا  
سرای میول از گشت و گستران  
از به گویه می گشت یک سواد  
عبادت تو به یاد تو شد خسر  
که میسر ز لب در مراد و استغ  
لوی شسته شسته و شکسته و زب

هم تعلق دارد اگر در دهن می استغفار

خوبانی خندیشم اگر عالم خطبه باشد  
که شمشیر بر اوزام و جوهر سپید  
امید از غنای از غنای تو امید به  
و نیز طرب و تاب و خشنود سپید  
حیث شش می در قلم خواند آوردن  
و بی بر این توان حسرت سپید  
در این معرجه خشت دیدم گوشه امنی  
که در غنای تو در بر دیوار خضر باشد

بافان

رقیب ترا بهم شرط نه مشتاق بودن  
از آن با خضر بر تریه هر چه غنای  
در از غنای صفت به پر شده عاشق  
از غنای این پر دانه غنای این پر  
مراد غنای و غنای هر دو اول برسی  
چنانکه غنای غنای غنای غنای غنای  
کچک شصت و نه از این غنای غنای  
به از غنای غنای غنای غنای غنای

باز از غنای غنای غنای غنای غنای  
از غنای غنای غنای غنای غنای  
در غنای غنای غنای غنای غنای  
از غنای غنای غنای غنای غنای  
عاشق غنای غنای غنای غنای غنای  
از غنای غنای غنای غنای غنای  
نمک کوی غنای غنای غنای غنای غنای  
به از غنای غنای غنای غنای غنای  
غنای غنای غنای غنای غنای غنای

غنای غنای غنای غنای غنای غنای

نصیحت به تریه از غنای غنای غنای غنای غنای  
به غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
نخجید غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
از غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
نمک غنای غنای غنای غنای غنای غنای  
به از غنای غنای غنای غنای غنای غنای



۱. من به اتفاق سرزبانین میبندد  
 چنان فراموشد که غم را پس بفرستد  
 زانچه سر میانه از لب جوی میبرد  
 غم زود یاد از روی غم زود فرستد  
 ۲. بدو که آن ترکس و دو غم خسته  
 که بعضی خسته با آن نگاه از غم خسته  
 غم زود یاد از روی غم زود فرستد

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وقوته

عشق توست یار دوست بهار تو  
دل من از تیرید از دین تو بهر مرت  
در بهار دل تو نه دور من را  
دارم دل غمت نه استم دین قدر  
خوبی میره فوله زبانی تن خوش  
بر می دلم ریخ رکعتش از اندک

مرتب غرضی لاتی و جونی و بل

بخند مگر خدی و دست را قرار تو

والتوفيق يوفقه اللهم صل على محمد وآل محمد

نفس من است بر آتش زار  
ایم و دلموی کنی پس غم جان زوار  
که در هستی خفته در غم می دلی  
ناله بر شمع از دل افکار خویش  
که در روی جانی زردی در چشم

برخی تدوین کوچه باس کوچه

مذہب ہی روابط وقت گذار کو

از آن باشد شش یار مرا  
بر لب می سپردن شمع جفا  
چشم بین من خلق کوشش آستان  
خود گشتن ماه قمر شد مار مرا  
یار است این سر کردن باین ناله ها  
گویم که هم در زمان آستان کند کار مرا  
من از دست نیستم در جور و جستم  
خواب حسرت نیستم مان نرود و مدار مرا  
و دل نه از دستم گویا را بر کند  
و نه از دستم گویا را بر کند  
حسرت سپید و بوم حسرت که نه برام  
عشق به طرفه داد است بار مرا  
بختم خود سوز کند مانم به زور کند  
خوام غدا زور کند صبح شب نار مرا

بجز بخش بهر در نه زده تا کمر  
 ز دیده بر من زار بر افکنده دست  
 آتش ز کوهی بر باد آورده من  
 غلام بفرود من نشاند و بر  
 کوه از آن رفتند بهر شد و آرزو  
 فیض خط لعل می کند خور مرا  
 ملک تو زین پس چنین حیرت بر آید  
 شاید که سانه خیر از دست خور را

بی ندان غلبه بر منم از ترسها  
 نهان در نه صد ناز و خفا سر کزها  
 کنون که رسد از آفرینش من  
 به بندن خورده جفا و ناز و کینه  
 بچه خوشتر از بای را دوست  
 و لیکن در سینه با وجود زینب  
 اگر که آه شد دست من و فراموش  
 و دارم از دل زین شکار عشق  
 حصار که با هر دست کور میزند  
 و کور بر من خیر از آفرینشها

زین شب سوسه بچمن  
 بخون دیده پروردم چمن  
 بجسم است از دست دل  
 چنان بر سر نهادم که من  
 ز راه نیست کوی عبط خاست  
 پادشاه من عهد از این سخن

دارم از ماد و ناز منم باسی تو کنم دلچسپ را  
 مست باد نام عشق و نیت  
 بهجت آب لعلی بوی من

مدی از نه از این بر من صبا  
 این همه لایه که کم بجای ترسید  
 از دران روز که باهی تو بر جان  
 دو کبر سینه خور جفا ترسید  
 دل بهر مرا خاک در نه خوش بادا  
 که بر سینه بسزد و بدوانی ترسید  
 همه عالم ز غبار و غیب کجاست  
 چونان کرد و اگر بخش کدانی ترسید  
 مگر به شب که تا خواره بگویم کنانم  
 ملک زاید که از راه مسلط ترسید  
 نازنه تر یاد گشتن جولان روز  
 کرم بر نیت از لور کجانی ترسید

نهی ای باد روی آن رخ ملک تو  
 بوی لعل تو بر آفرینش تو  
 مرای بر آمد جان ز پند ای بهی  
 بدان به تو که بوی نه هم در کنون تو  
 من شب فتنی دارم بهش خورم کنان  
 مگر از درین اندر که خونی تو  
 بوی جانت آن بجز بر منی  
 کوی می آید جستن تو و کنون تو

م از غم و دل آلوده برون بر عهد  
 که در زمانه من بر سر مضمون تو گمان شد  
 که از چشم من دور شد و من  
 که از بخت بدین باره دور و غافل شد

دل دین نهاده بروی رخت  
 روان توئی در بزم و کار و حق توئی

دل دین و چشم بر بسمل کن / در اندر دل راه بر میستی  
 تو بر بسمل و در بر بسمل / این شیوه کرد بیک خوشی  
 خفتی همه زوی تو بود بیک / برای دل زیدم بر بسملی  
 خام خجانی که زلف در کش / به رشته دم بچه بر بسملی  
 جای دیده دل مکشسته در کش / کو ارام نه سوی بسملی

کفایت زینا به نام کتبه خدای

آن شانه را در هم بر میستی

باز بخت در بانی ناز از سر بهی / دیده را بین ناز خود از غم دل بهی  
 ام بود بسملی بهی / زانکه در ریت باز بهی  
 میستی بختنه شاید در دین تو / باز بهی میستی باز بهی

آن بی تو دل زانچه / من نه است  
 ی سدا در غم و نار منی در میستی  
 آنرا بی بسملی چشم / ناسم از بوی  
 و سبکی جراح از جراح ناسم  
 هر زمان که در کوه و کوه منی  
 آبی آبی کف و آب نیت منی

لایح حاجت جفت باز بهی / سایه نشسته از بسملی  
 انگشت خسته جان خست / حیدر آتم تو آدم بر کسملی  
 قدر خسته جان که تو بهی / دیده روشن نیت منی  
 تیره و تیره و تیره / جامه جان خست فاس و تیره  
 بهی جان را بهی / مرز و محبت بهی  
 سایه بال بهی / واقع منی زان سایه بهی  
 از غم نیت / اطلالی منی شک بود را  
 مع از غم نیت بهی / در نظر جوده و نیت نیت

که تو دامن و سیم دور از دین

ادع از غم و نیت بهی



قصه را دل کشاید و از سینه ما  
نبرد کارگر زنده و مرده سینه ما  
تا آید و از خون زینت سینه ما  
تا قسم عشق تو را منی شود از سینه ما  
در غم که شمع با نور ز آتش  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما  
در غم که شمع را ز آتش ز سینه ما

گر که وصل آید مازدا دشت

شکو محو گردد و غم سینه ما

چو به است یمن در افق سینه ما  
بیاد چشم چو غمت می پرستد  
نظر بر در میان قدرت پرستد  
خبر آید از آن راه خدا پرستد  
خارج اند از با میان بن پرستد  
که وقت شد می کند پرستد  
بزرگ و جهان زیر دست پرستد  
چشم خود میزند شک پرستد

چشم زخمت اگر بر آید که در غمت

فغان بنامه بر دوزخ پرستد

سست بر دل آید بار غمت  
اول لب غمت من منی طایر در بار  
چنان افشای سولی من منی طایر  
کجا چونند با من و دل عاقبت کار  
کرمش کند چه سست من منی طایر  
مغز و خود من منی طایر  
این منجه کرد بر بر من آید  
من ترک نشاید غمت در غمت کار  
یا آنکه آید که ما سست من  
ای قاتل غم و دوزخ و فاسد کار  
نمای سست برست و تو غمت  
ترسم که بستانم تو را ز غمت کار

سستی بخرام و سستی من منی طایر

فصل در سستی و غمت و طایر

این عبا چو ز کبر  
اول از غمت من و صحر کبر  
شام سستی بر دهنها  
زان سستی بر دهنها  
زخم من را سستی بر دهنها  
بدریا کی رفو کبر  
که دیده بردت عبا  
نک غمت سستی بر دهنها

سستی غمت بر آن به غمت

دست در کون صحر کبر

جواب چشم من بشو چشم ز فانی  
 ناله چشم من شد جواب مرا بعد تو  
 نشسته خون من ام بعد جزو خون من  
 در دریت بیدم کرمه زار من  
 نوزد دل به گوشت بسکه حرفه من  
 از به جود دست عزم من چشم  
 خدایت از تقدیر کرمه زار من  
 هم سکون من تو این همه تقدیر من

خواب چشم من بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
فشار چشم من بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
تشنه زخم من بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
در درخت بیدار بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
بوی دل بیدار بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
از بیدار بیدار بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
غریب زلف بیدار بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
همه بیدار بیدار بیدار چشم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من

خاتم دیرینم زوی بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
بر لب دیرینم زوی بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
دل دیرینم زوی بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
دی دیرینم زوی بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
باری بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
لو به بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من

من تو بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
غریب زلف بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
از بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من

لوی کسم زار و دیرینم ز غم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
نجان بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
زید حریف بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
میان دیرینم زوی بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
عزاد ز بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
زلف بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من

بوی دل بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
خبر بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
من کی بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
از بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من  
از بیدار بیدار بیدار چشم  
آب ناز درم زلف بزدای من



درین غنیمت زانکسین وقت  
بهرت برآستد از روز بیدار

یکدل بجان غم دلدارم  
بدان سر خنده غم خوارم  
بر کعبه ایستاده ایستاده  
دل دانه بخوان دل دانه  
هر جا هست ویش از سر  
جستجوئی دل دانه  
سوی چه قدرتم بهرستان  
این روز و کل و همه  
افزونگی آفتاب و شمس  
گلی چه دانه که کس  
فغان بهرین چرا شد  
نیرین حوائج و عیال  
چشم سبز در میان  
چون تر کس چنان  
در شکوه و در خوار  
از بجز و جفا بیست  
صد جفا که سیرت علی

ز نامه جانور و غنیمت

مغنی جنت و کور خوارم

گویند بهر چه جان غنیمت  
غفلت بیچاره و بیست

حرفه سیر کشیدیم در دورد  
این همیشه خوش است بهاریست  
زین چه باید زنده در وقت  
کان و بر سرین است بهاریست  
تعلی شده محبوس دران چاه  
هر روز به فقر و سیاه است

و شسته و بوی از آب

لحم بهر محراب کرم

آنکس که هواخواه سر زلف  
شب به خواب و او کرم  
در آنش بهر شال و خور  
در آنش بهر شال و خور  
سرس که بملق است  
سبک است بهر شال و خور  
نابین میل همه  
بغیر از محبت او نه  
در زلف کجاست  
نابین او کرم  
از دودل داشت  
هن آتش غنیمت

فریاد از آنس

نه در غنیمت

برقک و اینست  
از حسرت و ملامت

ملحنه شمع ز بسکه خون در آمد آرد برهنه یار خفته گشت  
عاشق سبک بن جفتی پیچیده باز بر سره سندان بجعل کس نرسد  
روی به پوشش افشمن رخ در آینه تامل در برود - ز رشت  
مزنس مین بس که یار نام تواند  
عاشق به جاده شش از این گشت

نیدام چه آید است نرسد که افراز که شبر دل به بند و خون بان از  
روم قتل جان بقدرانی تو میاید غم امید داران بیشتر امید از  
بختیهای افسانه تو نام در محنت دوانی سید در رشت نشسته و افکار  
ز اخلاقی بند عشق رسالت نام در دستگیریه بخت اندر زن سید از  
لعل کرکشی انصاف با بران ریش روی نام جو نوت سید  
بجهد پوش باید دست صدان در دشت و میدانی جوس در دین مکرده  
زبانهای عاشق در حقیقت سوزن آتش دوانی و میر جو جانهای از  
بدنس ای صفا جو رستم کوی ای  
زبان جو زبان است کون میگوارد

ز دانی

زبان ویند شمع ز بسکه خون در آمد آرد برهنه یار خفته گشت  
عاشق سبک بن جفتی پیچیده باز بر سره سندان بجعل کس نرسد

چو بچ سبک ز زنده غم گشت یار ز چشم غم که همه از سر  
و به پوشش جگر کشته شد آینه آفرین ماهو برین خفته تو در  
غسله اندر در بران تو از الله جو تو همه از راه تو تو بختی افراز  
دش بند و باو عده کشته در آینه از بقیه پشمال نند زین کار  
از بخت در شمس به زبده بود بید ای بچ که کشته است از سر  
مست غایت قمار زبده بود نرسد از راه جمل به بند پدید

مزنس مین بس که یار نام تواند

عاشق به جاده شش از این گشت

نقانی به دورت در شمس دوش که بولان تخت پیدارم از آغوش  
چو در کرد سر فوگشت شمس دار ز رشادی ای شو کردم فراموش  
دوانی به شمس که خفته نه سید ز باغش بودم از دمن نیلی شمس  
نوشن رسالت که کشته شد دامن جو نزدیک بنا کو شمس

بیهوشیده رخسار به با بس  
از آن که ز نقش تا بره سر  
مخمره کجالی با ریش چیت  
از آن وانی که بدست لبش  
نوع حال خود با کس به قصاب  
بقصد کشتن است کشته و سرش  
فشان مذنب است از نویش علی  
بنالده و یک یون از شش زنده پوش

از این طبع که من درم نیامد و شب  
به کجوش که گشت از کوه ز آب  
نقد نیست عاقل ز کمال معنی  
من بی و در دشت میان آردم آب  
فیضان شش که بحر غل زدیوه یاردم  
که برین آلوده از معقبات طبع و شراب  
شب قدری و بر در بر این غنایان  
خجسته سر کین تو ساقی با شب  
چون آب بهاء است سست زرد و  
عکس ز سر که کرف بیضه  
پس از این خورشید که قدم خورده اندرون  
ز رخسار برین زرد و سر که کرف

میان ز نایبترین بانی که شکوه  
ز نایب خام جان چه ز سر زده شکوه  
من ز نایب نایبم هر مستی که  
کف ز سره غل آید کوی چون بوی بوم

چون ز سر سید به نعل میبش  
دام زدیوه و قندام دام ز سر سید  
باز به دست جان آید و جان  
حق ز برق مرسته کوی تنده به سر  
نقد از بر جان به بس آن که ز سر  
لی چون آید بر آید کوی جان و سر  
زین قدر زدیوه و غل زدیوه  
برینا و به عقاب زدیوه زدیوه  
کجا در مع غل زدیوه زدیوه  
کوه شش من مذنب خنده حلقه زدیوه

چنان در آتش سودا است که زدیوه  
که بر سر غل زدیوه زدیوه زدیوه  
زاد زدیوه زدیوه زدیوه  
بوسه زدیوه زدیوه زدیوه  
چنان جان میس با زدیوه زدیوه  
زدیوه زدیوه زدیوه زدیوه  
بحر زدیوه زدیوه زدیوه  
زدیوه زدیوه زدیوه زدیوه  
چندیم یکگل زدیوه زدیوه  
زدیوه زدیوه زدیوه زدیوه  
لایب زدیوه زدیوه زدیوه  
زدیوه زدیوه زدیوه زدیوه  
شبه زدیوه زدیوه زدیوه  
زدیوه زدیوه زدیوه زدیوه

بانا جان شیرین به سرش است بس





عشق کجاست و معنی کارها را  
زیر قضا باشد آب ازین چهار  
عشق کجاست و معنی کارها را  
همچو در کس نیست ازین لای  
در هر حالت حاصل از دنیا  
عمر انداخته بپسند ازین چهار  
بره و طراپی و دست پر برین  
وقت جز در نیاید بهین  
لطف و اهل او اندک گویند  
صرف آن بکلمه زدم و احوال

عشق چو برده بر بند شمشیر  
بر کند از شکر نشسته کدای  
خیزد با دیده رفته صبح را  
و دم می کشد کس سر بر  
صدقند طره نشسته دم که ناید  
حسرت آشوبان طعمه درهای  
ز قفس سر چرخ که می نوبند  
راست سر از در دل سنجایی  
بر خضاب جان من خون دل کاشتا  
بند زان کوه دست جانی  
می ز قفس و قفس می لای  
هم تو پرد با قفس لای  
ای که قول بدیده ای  
دل بهم از تمام تساق

زهر است کدورت ای کوی  
لعل لب از دست تریاق  
بنی به زهر بر افکند  
ز غم که آتش جان مشتاق  
ز قفس خسته در مشتاق  
هستم بران غلغله مشتاق  
شمار ز قفس گسستی  
صفت شان نموی لایق  
زاده زرق و گفته گفت  
شیرین سبب مصداق  
از دست تریاق ای قفا  
روزی زرد و مسری و خفا

جفا ز دست جفا نکند  
که از جفا می بینم سر  
نزد و فانی و بهر فانی  
نشانه بر سرش بهر جفا  
نمونه است این دم ز قفس  
بقی ز قفس می بادی چرخ  
ز قفس لب لعل و غلغله  
دل جو زده هند و نسا بهر آرز  
شمار بر این رخا بهر جفا  
کد غمت قفس ز سر و لای  
کد زلف بکوه فکده ز قفس  
ای زلف شک خطای بهی و جفا  
کان مرا جو زنی از زرد و لای  
کد لب بر زهر بهر جفا

چو خوش بگویم که سبب این نظر تیرگی / کسبم بپای زبانه خسته

چنان سدی او بر خوشی می چرخد	که در دشت از سر باز میگرداند آتش را
و شمع جوده از برق صبح می برافروزد	بلکه بوی این بر دانه میبردند آتش را
نقشه لرم از پیش بختم در پس دربان	چو در شمع دشت خورشید می در آتش را
ضیق زانسانه زور بازوی قوی	آینه ما پیش بوی می خنده آتش را
برادر دودار از خوشی آغای اندازد	نقشه لرم برق از سیر بر آتش را
حق که جوده عرق آتش اندر دوزخ	اگر در آتش شدی سوخته آتش را
بردی لولایه غنچه علی بر عرق کرد	بوی خندانده در دهنی بر آتش را
چنین باغی لولایه مرغی قانوزد	در خندان بر بوی بر آتش را

چنین که بزم نام غنچه بخت می خورد

هم کرم بوی کسب بر آتش می خورد

سایه لغت بر شمشاد بر نهشته ما	بیز در آتش نه اقبال خفته ما را
سیر جوی کل پنهان نهانده مس	سند بر سیمه شمع مل زرم میانه را

صل ما را چو پرستی به پال تو ایم	سبیل را از سر نه نشستی از جود ما
خج دیبا نونه برانجه می شد غم ما	خنده از دیر فراغت خندیش خانه را
چاره خشم در شمع تیغ در دوزخ	روشن آید بر آتش میز ز پر دانه را
تا بر آه خندانم از بر آه تو تم باز شد	چاره بخیر بر با می خمد دیوانه را
عینش دین و حقان راستی غل غل را	نهر بری غراب جدا گاه از غنچه را
لم بخور دشت در خاک این لری می آید	سیر فاد که حقان غنچه این خانه را

در بیان کف و دین بکافی غنچه جیت

صلح بیدار داد با کسب شمشاد را

رویش که بخت نه خرب رسد با	ما از دیر چسبندین به مهر با
ناچند در کسبم از آتش خور	ای بوی حل مجاست جفای طه با
ایلی هم حرقه بختان نیستم	بماست غنچه بختی و بخت نه با
در خیر غنچه دل ما از چشمت	چو کان زلف که بوی مهر با

دشمن صفت غنچه جودت کردت

مان کوی سر دونه از خاک بود با



بش را بر جگر من مستعد  
بافت مهر در این راه بر نرانی تو  
کوته بختش آمد و تنویرش  
شد بر این دام و جای بر نانی تو  
با این ملک خردمند تو  
همین بختش بر این دوام ز نانی تو  
فرصت خوب مزه من میسوزد  
سعدیست که نه تمام مسکن تو  
عشق بخواند و خطه صفت خدا  
عقل کم گشته در عایت برانی تو  
جان بهای نظری چشم توام زمانه  
غدر پذیر که آن قیمت فانی تو  
نشسته بر خشم که ز کوه دشت بر پشت  
بخش غریب که از آن که پیشانی تو

کوته بختش بر دامن عشق تو  
بهر چه باری گشته جود با حق تو  
کوته بختش با نر زبردست کنی  
بخت با این منم بخود نانی تو  
بود پادشاه تو از این رخسار من  
بای زان وقت نفی عشق تو  
تا بقطر تو چسبید بخت  
برده در اراد بر یک بقطر تو  
مستش از مردم منم که در وقت  
بهر چه باری زید و نیت عشق تو

دیوانه بخت و رسید فصل بهار  
کل شکوفه مخمور که گشتار  
وقت می خورد توبه چنگ  
خوبی با و دیوانه بهار  
می حسام آمد و بدنبال  
بخت می زبانش تن پروار  
نشسته عشق در سرمه پند  
که نه زور بر ابد سر غار  
دل من برده بود خوشی شیرین  
دبری سر و قد و خوش فشار  
روزی خویش فرین صبح آید  
بعد زلف کجاست میانی تو  
هر که را باشد بنی چنین دیر  
بخت خوشی بر خود دار  
فریفت از زود بدل دارد  
که برود در اسبچه بختار

زنی و غمزه من جان بید  
فردا محسوس میکان می کنم  
چون می آید بر سرمه بای تو  
بخت بخت و بدین می کنم  
مرد و جان خفت تقدیر  
بخت خوشی این بسته آن می کنم  
و بی آن چه بخت خدا می کنم  
و بی آن چه بخت خدا می کنم  
هر چه بخت و بختی می کنم  
و بی آن چه بخت خدا می کنم

ای برده و لم بدستانی  
هم جان منی و جسم جانی  
جان میروم برفن غم نیست  
م آنست که در درون جانی  
بوش از دل مشتاق برآورد  
حسن و زشتش جوانی  
از شوق غم و بر خیزم  
با آنک بر آتش شانی  
بکشی دانی خویش را  
تا نیم تر آب زندگان  
هر شب نم و خیال نقت  
شبهای دراز و پاشانی  
از دوستی و نا تو را غم  
ای دوست به پرس کر وانی  
من دایم داده جان بخت  
هر مست و قند آن غزالی  
غریب که بر در زنده کرده  
کردم دم سس سیج ثانی

ای دروس من جویان نشسته  
در سینه دران نهانی نشسته  
با آنست که به بریت  
تیریت میخ جانی نشسته  
جانم لب آورده نشسته  
تا نام تو بر زبان نشسته  
من رستن جانی بگو نه تمام  
تو شوخ در آن بیان نشسته

من خرقه دست پازای  
می خند و پیران نشسته  
این خاک که زار را می چرد  
کروست بر آستان نشسته  
حسن کشی و در برت  
غریب با میدان نشسته

ای برقم شبگون پیام بر کرده  
مده نامه پاک از خط و سپیده کرده  
چه ز تخت کانی جانها به جلی کده  
عسوه به زین در جانی غلبه کرده  
جوان حیات! اندرین نشسته  
چشم و لبک غمزه شکافته کرده  
بر کس رخ زیبای پند بفرمود  
من دیده حیات را بر لوله کده کرده  
خاک که وضو می پسندد  
خاک تو بر لبان تقصیم کرده  
لعل دل من خورانی کرده بعد از  
در آنکه به صد زاری یاد تو کرده کرده  
شد خسته دل فریبی غم می ثانی

و از خسته سر زبانی بر بار آورده

نم که پی تو بعد و مدد و معنی ترا  
نمایه دانی من لایع لاغ می گزینم  
نفسه و دل در غم رنج می خیزد  
پو منفن ز برای قسود می گزینم

ای برده دلم بدست نانی هم بدین نمی جسم چنان  
 جان میزددم برین غم نیت هم آید که در دهن جان  
 بوسش از دل عاشق برآورد حق تو را تش جوان  
 از خونم زبیر خیزم باغبان برکتش نشانی  
 بکشی دمان خوشش آید شویم تراب زندگانی  
 هر شب نیم و خیال نیت شبهای دراز باستانی  
 از دوستی تو تا تو را می دوست به بر سر آرزای  
 من را در در جان به عشقت بر بسته و تش آن نرانی  
 در شب به بر در زنده بود  
 در دم هم می سیج نانی

آن در دل من برون نشسته در سینه دران نهان نشسته  
 باهت که دست تو بریت ز بریت میزبان نشسته  
 جانم بلب آمد فرست تا نام تو بر زبان نشسته  
 من زینت جانم چون توام تو شوخ در آن مبل نشسته

من خرقه دست پازنای می وقت تو بر این نشسته  
 این خاک که زار را می هر کورست بر این نشسته  
 عشاق کشی بود بر مرت  
 در تپ با میدان نشسته

ای بر خرم شبگون چه بر کرده صد نامه با کاف از خط و سبزه کرده  
 به تخت کانی جانها به جیل کفد طسره در زبان دل جان خیر کرده  
 جلالت حیات از درون بند چشم و یک غره شکافته رده کرده  
 بر کس نهانی به نظر بر سو من دیده حیات بر موده کرده  
 خال در وضو می بر سر جاده خانه تو بر این تقصیم کرده  
 لعل دل من تو را غن برده به کاف در آنجا به کاف زای بود و چه کرده  
 من در قفسه دل زینت می نامی فانی  
 در وقت سر نای می بر بار که در کرده

منم می تو به در در دانی ترا نوای دانی من لاف لاف می سوز  
 نسوز فو اصل درام به نفسی چند بر مفسدن زبانی فسیبی رنگ



ایسباده را زینت بوی چند / که نامش بچشمین جوی می رسد  
 و باغ نعلی خوشی و دانه / سیم نخزن از این دروغ می رسد  
 عباس کرم باغ و مسوز و فربا  
 من خوشتر از تو نیم تو باغ می رسد

الشیخ که در دست کفلس برده زناد / دل در بر من می طشت از تو می رسد  
 آن خنجر کی غم را بر ایوان / ای خسرو خوان من ای عزیز می رسد  
 خلعی ز غم عشق زینت مجنون / عاقل نداری تو بدین شکل و شوی می رسد  
 چندت که پنهان ز خوانی سبک / بد است بر کوه عشق و سحر می رسد  
 حد نکره مریم ز زنده شکریم / از دست ما محضی فدای من می رسد  
 چسبیده مرزفت تو بر عاقل / و بنده غریب بفرگشته من می رسد

خزاق لب یار علی هم در دست

خزاق که از دود خود در چشم می رسد

میوه جان نرسد ماه سودا / خستنی عاشقان نرسد  
 کردم خون گشتد و گریه / من که زینت دست لعل

شده برت کلاه سنگ از / سر در پیش را صبر دارد  
 کل به دانه که در بر می رسد / در همین کار زینت دارد  
 بر که در پیش دیده را تر کرد / آب ندای خود آب چرد  
 چند کوی دست که در دست / بنده چشم ترا تو دارد  
 ای زبانی عذر زنده در دست / که هم کار کف و دانه

شماره عاشق را هیچ حد / مراد غم زنده پیکار است  
 سرین بانی خسته ز در دست / سرین چو بنجو بوان سیر ز شکر  
 بر لب که آید بر دم آن غم / بر روی من خدای تو زلفی چرد  
 من گشته یک با منش او در دست / من مرده در روح اللهم دم جانب چرد  
 از لبه سرافا شد و شام از / بنجو چوب که زلف من دل بود چرد  
 ز تو نه بودی در دست / آتش بی خسته ز سحر کرم چرد

کف که ای تو شسته من ز تو زینت  
 کف که زینت صبر کنی صبر قیامت

عاشقانه نامه بکنید نام من بر سرش میزنید  
 کز سادین عاشقان بایم بعد ازین پیش بکنید  
 ز هر ترست ای سعادتمان باوه نشیند چو خشت بکنید  
 ماه مرغان شنیده ام محمود لقب روی سوزی بکنید  
 من غلام شمای ای فرزند بکنم در سینه بکنید  
 چند بکنید من آفر بکنم کار خوب بکنید  
 دیده بکنید آن نقد مرا صفی بکنش بکنید  
 با چنان قامت ای صوبه شرم ناید به خاطر بکنید  
 بشوید و بی جواب بکنید  
 پیش آن سرور بکنید

پیش چشم خود کور و کورم و خوش زانم بستان زانم غمزه جانور و خوش  
 خدای کند به بر او بکنند از خدایا این خفا چشم بر آن روی جهان خوش  
 بر پیشانی جوانی خوش کویم کرد بر خطه باو نه بر روی خند سوزنا  
 دردم بار آورده باری کنی کن نایب زار من بر در کار و خوش

غمزه را و صفت آن زن بی غمزه بر در یاق از موی خضر و خوش  
 من چو در چشمه کهای بر روی مطب جان می بر د آن شسته و شسته  
 بره جانم از جلاست روی نام تو که فدای حشر ای نعمت ارز و خوش  
 مرغ خوشتر از این غمزه صوری تو  
 ناله تعلیم در ساری بصری و خوش

از شمع فانت زبیری تو بکنم عجب شمع و زنده بکنم  
 بشنید باو زور و دم خایه بدو صد بخت و سر بکنم  
 عیش آن بس و شمع بکنم خرم آن زنده زنده بکنم  
 بکنم اندر زور و زور میسان چه سمندر غمزه جوی در در بکنم  
 با تو از زور میاراد روم جانی یا سراقی زنده سر و صورت بکنم  
 محضی و پرور و چشمه حلالی آب حیات من از آن معلوم بکنم

چو غمزه پیش ازین بکنم  
 بروم به بر زور و زور بکنم  
 قدشم ای خضر را زنی بکنم این عقل بی غمزه کنی تا بکنم





از دشت بویادست صحرای چین / بدو باره از دشت دستان رستیا  
 عشق صفای جو چهار عین زار را / بقل در بحر ناشام غراب از ریل  
 غنیمت بر این صفت قیاس / دارم اسیر طاقت از شهید مکرمل

بسره دل در جم آن زب چو باد / ز غوغا صحرای جوی جاد دارد  
 دیدم خورشید غروب غمت بعد / شعور بر دل ز غم زنجی دارد  
 بونفا در آن دگر گفتی بغیر / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 ای صبا مرده بی تقوی دل افکار / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 ساریان محل دلدار را زنده بران / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 معنی عشق در حقیقت بیرون / به جل آگهی زنی به تم دارد  
 وعده قتل یا دلی را خیر اند / کشتن زنجی تو زنی به تم دارد

از دشت بویادست صحرای چین / بدو باره از دشت دستان رستیا  
 عشق صفای جو چهار عین زار را / بقل در بحر ناشام غراب از ریل  
 غنیمت بر این صفت قیاس / دارم اسیر طاقت از شهید مکرمل

نوادست بویادست صحرای چین / بدو باره از دشت دستان رستیا  
 عشق صفای جو چهار عین زار را / بقل در بحر ناشام غراب از ریل  
 غنیمت بر این صفت قیاس / دارم اسیر طاقت از شهید مکرمل

بست عشق کشتن زنجی تو زنی به تم / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 بیانی غم زنجی تو زنی به تم / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 بهمان غمت به تم زنجی تو زنی به تم / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 نه دلم ناب حقیقت تو زنی به تم / نه زنجی تو زنی به تم دارد  
 به دل در جم غم زنجی تو زنی به تم / نه زنجی تو زنی به تم دارد

بر کس چو دل از غم جان تو کشت / غم زنجی تو زنی به تم دارد  
 غم زنجی تو زنی به تم دارد / غم زنجی تو زنی به تم دارد  
 غم زنجی تو زنی به تم دارد / غم زنجی تو زنی به تم دارد

بی رها دارم برین مهر ساقی خویزد  
 ماه زود بهیم فی از سر قریب صنف  
 صدوق درینجا دست زام بر دست  
 من فیم آنکه جسم دامن چمن دانی  
 بدم اگر دانی سویم با تو سیر حشمت  
 بخورم از قریب آن ترند بر طرف  
 شب بخیال روی تو جای شمع از  
 باره پیش جسم من جمع حدیقه  
 کف حدیقه که دریا است بکوت بخونی  
 داور باره مرده ام صورت تغال لا تخف

برین صفت که هستی تو ایضاً موصوف  
 هزار دل سکوی تو بشو موصوف  
 جان ز جانی بهشتی با برستم  
 به سبزه به سبزه دل در سر و  
 بهیم غم از این چشم هست کوه  
 جان پریش زود لایه بر صوف  
 بر آسای بوی تو رفیق شوم  
 خیال می نمود ز تو طبع موصوف  
 دلم بسته بر این زلف تابا بود  
 یک کرشمه دلیر کی شود موصوف  
 جان زنده تعلی دلم بجا بنش  
 صورت برده فانی شود موصوف

رسد به امن امید است که بنی  
 اگر که طالع فریب برین ره

الافلا

اگر لطف بخوانی در این بخت برانی  
 درت نمد کس هر دو حسن  
 زین غم زین غم به هر کس نه بر دانی  
 زبده مست و عیدی زبده شکرانی  
 تو شب بهیست و شب طلی زود بهیم  
 تو عشق نه نشی و نه در دل زبانی  
 دلم به بختی من در بخششی  
 که ای شعله سوز زخم سلطان  
 تو این بر چه بد زبانت علی  
 ز تو عشق چه پس در دلم  
 شوی بخوت اگر ز صفتی نیم تو  
 سمع تو بر سام زور دانی نهانی  
 هنوز زان شب برین حلا و پنج شب  
 کی در دست نه بر دانی بخت فی  
 چشم ز بخت که در شجر میدید  
 نمی نمود از مدتی مطلق شبانی  
 نظر ز روی تو شمس در زلف  
 اگر که خا بر مقصدن بر پیش بخونی

بی در دست که عاشق ای بی طنار  
 زهر بر دانی لب تانی ایضاً ناز  
 من خیال در قید تو اجم است  
 هر چه بود به تو تر جوش شیار  
 مرا ای ارم بال در فرستد  
 شعله بال بسوی تو بکنم پرواز  
 و این نامه بختم را شاد و فرخوی  
 ز دست من به برادر تو عزیز ناز

خجلی خوانده بنور از چاه عشاق / ز سینه نه محمود عروای ایاز  
 لب در زده دینی آن زلفه / نه دیده است زمانه زینت خراز  
 نوزد وصل بستر می شود ازاد / دل در جلال او بسوزد ز  
 / چو ای وصلی دی ز سر برین آفتاب  
 / کجا بر تودش می گویم دسار

پاکشورم پیرایه رخسان سیم / تیردق تنه ای اردل این چشم برینم  
 نه لب تا سحر سحر جان بکشم / حق کجی بر زین غم بکشم  
 سابقا می خندم من سارید خبر / تا باید در نظر ز سیه او بکشم  
 مرغ بال بر ریاحی دادی در / غافل بیدم بیرون ز آب صید  
 دهنش این خوشه ای بر سر زنی / بن بر حال قیامت محضان  
 غم جسم بر دم فرایدی نبد چو / از خطای باند غم بکشم  
 نش چو در غم طرازی بوی / به چیت آخر چادری غم بکشم

خند زای گوشت و در حق جاندار  
 برم باندی ستمگر زینم

ز بزمین نگاه نه ز برون / یاکلی تر است ز زرد برون  
 من است با او ازین بن عشق به خبر / آفریند ز تو قضا بخون  
 فرق بین ما تو نیست به بخت / سقا از دیده کند دمن  
 داد تو در محاضنه یک سبب شیم / دغنی ما بزم تو نور جئون  
 زاده سسوف بر ابرم جان / بیس سوال میوه در استون  
 زام تیردق ز زبانی بر / مار و بلز زین دل سسول

نوبت از عشق تو پرستد بخود  
 از شاه بی است این ز غم

زینکه لا ایلا و محمد ساره ع / دل بر برت در مکار ده ایم  
 عید در ازل تو سیم با ابد / به شانت ریب بر عهد استادیع  
 مردان بهت و صانه در آب / ما به خبر زلدت ای جم و ده ایم  
 زینک چشم تو ای سر دلا / بین ددل رفه بهم زرت دلا ایم  
 بلاء و زشتی بر عهد تو برت / سر را برده شد بانی نه نه ایم



ازین ای که در طبع چهره  
 آفرینش برین بجه روز و شب  
 درین نفس یارین است  
 ز سیم کان کشیده امت یار نام

دل به زبر بر این ز سر  
 در دل که تو این پنهان نهان  
 در وقت که از جانکند  
 ای بسین دل خرم  
 بر موج دریا و این عاشق  
 شمع و سبب خوشتر از آب  
 ای لای بهوت ظلم بدلت  
 ز بر و جام من و نه دست  
 بر هم نغمه و این در آب  
 زاده بدغم و دلجوئی تو  
 اندر این و جان دارم زار و دانا  
 و بستم دست من در این تو دانا

موتی قیاده احسان ز غم من کن

طرف و ستان مریه و آن ناچیز

ان خنجر بر کمره کمال از زنا  
 لایبکی خود مستر است و در  
 از حدیث من هر یک غلام  
 آن خنجر که در این سیر  
 پنج قسم دل نام دمی هم دلداد  
 در لوق با هم غم دل از لوق

صوفی که در دست رخ چمن قمر را  
 در قمر نهان شده چاه ربان  
 بر لب دریا سر زلفش کردید  
 آواره هم چون کلاه خن لاخو  
 کزین در صفت از هر دلت را  
 با در نیم مکر زان و عین مراد  
 در ستم مراد دل با کمر است

غریب زلم بر سبیل در میان کرد

دلا بک خط سبب کشیده دریا  
 تجویزی بقین تدبیر خوا بیاید  
 از آنم که کشیده درین سان یار  
 نه سبب نه خجده به از آریا  
 زنده حرفه در شش که اندر سرش  
 زنده زلف بر شش سیمار  
 زنده بکس شش شش زان حسن  
 فدای بکس شش زان سرش  
 لای خوره از برید دانه نقش رخ  
 به قتل من خطره سال خرم  
 دلا آسینا با شش با هم نفس  
 هم در در عین که در اهل خرم

من از لکن فیدش چاه زلفش

ز بهر دست تو شمشیر که با اختیار میاید

بست بزمین لیم بکفره و کس مستعد  
 برای غایت و نه چاه و سبب

شمس لایق خورشید زنده است  
 چرخ است خورشید زنده است  
 نغمه در نفس رخ دل را و عیاری  
 چنان مستانه زویرای نه سیاه  
 برای چنان نغمه در جوارب بردیش  
 بنسبت شکرش زبانه سیاه  
 عجب رام در قوت صیحه ان شمع شبنم  
 بقصد روغن بومس پرده سیاه  
 درین قله شبنم نمک در دل بران  
 لعل در نقش درون چه است در این سیاه

دل شری میخاکم آن غایت را ندید

نمیدانم چنان دیگر درین خانه سیاه

بنام قسبه ناز و برادش کجای  
 در غم غم غم غم غم غم غم غم  
 لی ناله در حلق جود زواید بر  
 را که مینواند از دست جبهه شبنم روی  
 بقیع درم که کشید تا به بار سادیر  
 اگر مستند بر سیر لایحه بنویس  
 مورد عدالت تو را بس نه کوثر  
 که با غیا شبنم در بر درستی خود  
 لب لعل ذکر باشد ضلالت حیران  
 که بخشد عشق دلی جود روی

چنان ز رخسار سودای زنده در مینوم  
 که در لعل نظر نماید را از زنجیر جوی

کمال

طالع آن دار کرد و بدید جدا  
 شمس بود و جوی کرد و قهر چاه  
 زخم در رخسار زویرای نه سیاه  
 شکست و نشد در دم که در جبهه  
 زخمن رخ شمس تا درم زویرای نه سیاه  
 دم ایوسته تیغ بد که بر این صیحه  
 چسبیده شمس تا درم که در جبهه  
 بهیچ نفی نماند است جسم شمس  
 میان عشق و دلی جود روی  
 دی غم غم غم غم غم غم غم غم  
 که افکن بین مینو در جبهه

لعل در شمس طالع که در جبهه

لعل در شمس غم غم غم غم غم غم غم غم

زلف ناست خوردن و جان غم  
 بن و جود ایمان مرده بر باد  
 بین یکدیگر جود زویرای نه سیاه  
 بدو زنده گزین شمس سیاه  
 تا بعد که فرار زویرای نه سیاه  
 یک زنده گزین شمس سیاه  
 از وقت دلی زویرای نه سیاه  
 شمس دور به جبهه زویرای نه سیاه  
 لعل در شمس زویرای نه سیاه  
 آخر بنو زویرای نه سیاه  
 بر غم غم غم غم غم غم غم غم  
 از دست جود روی آسان شمس

برقوسند سیاحت برین  
کوتاهه در چشم هر جوان داند

خداوند ز چشم جوهر زکار بیام  
و باز طره شمس زلف یار بیام  
خوش است ناله زبانه سحر در دهان  
بکار و نیش چه مردان خاکسار بیام  
چنان باده پرین کنم دل دورا  
دل نهر عکس نور زار زار بیام  
اگر که ناله بر آن سنگین از شکست  
بدر و نیش بیدار کند بیام  
علاقه و عهد نموی با و ترسم  
که هم زده جدا از هم امشب بیام  
بیافعی زدم بدو که بقیای شب  
بس بیل بیل ز جور عار بیام

ادامه از غزل قبلی

هم ز دستم جوهر زکار بیام

در سینه منی زلال از خون زکات  
بر آید به دستم که بوزن محبوب  
ز نون ناله چنان چشم دل اسرار  
بماند ناله و صفت غم ز محبوب  
غمه جوهر است به سر برین مطلب  
که ای ز چشم بماند بهر سبب  
کجاست بهر ذوق مرسمه او بر کباب  
که بهر سر ز سر ز سر ز سر ز سر

از این بشارت دل از سر نویم غایب  
بدل چشم از زده مرشد محبوب  
چون چشم زنده بر سر او سرست  
آزاده در کشته مرشد محبوب  
چون بی است نه قوی در زنجیر  
ای که ز غلطان در نو محبوب



عری است که در راه تو چرخش هم	شاید ز ره همسری بی
افسوس که تو هم در پی رسیدگی	در راه تو ایستاده ام
کشم که مگر سوی تو پرواز نمایم	بشکستند از شک جفا بال و پر
بکشید فغانی بر پر سیدن از	زلزل میش که در دمسر خاندان
شب تابش بر سر راه تو بگرم	با پاک شو راه تو ز شک بصیر
و شیرین شد ز لب کف که در دست	افشای کوی نکات گذر

گر کشم برج دریا ز تو بر خو غلا	هو طه باد عرف شرم دم چو غلا
چشم از جازه عشق که از بکر کنی	ملوک لبس کند سوسه جوی
زنده گوین این بس که بخت بدوش	در دفا بگذردم خاشیه گلگون
بلد راه جنون نفس با جنون است	مخمر ز ره ببرد کم شده جان
خون به یاف کسی کباب بی تیغ و	این بوس نشسته بخون کرد دل زخ
بچه بردانه کج سر خجسته	شعله آه دل خوشه ام کرده
طاهرم آینه صورت باطن شده	شاید حال دین ساخته ام سر دغا
طرف نم ایستاده خشم دارد	که زاموشی که صحت افلاطون
ایستاده کشته سیر که در راه	هم نوبت کرم فم کی مضمر

چو رحمت است شمع غلام	یاد چشم غلام هستی پرست
نظر بر دربان غریب پرستی	بفرست از آنرو خدا پرست
بهر اوج کشتار باغبان بان	که دفع کشید میل کند
بزرگی و جهان زیر دست درویش	بچشم خود مبینید شک و
چرخ فحخت اگر تیرگی کند	توان یاده بر از و خشم بر

روی خود قدم بر سر بکر بیا	چشم سیریم فخر زلف چلب
خو خ دل آید و در باد صحر	بچه هر از غمی در عام بیدار
ردی که دیده مقابل به کردن	رافت که دیده مطایف لب
خسرو و یو با بکل زلف	مکند از ره بر بند تو عا
ماه صفت کشته منتقل ز جات	راخته خوشش اسفین ردی
گر تو دای میان عشق بدین	ناره نماد در راه دین
خو بپوشید زینین مهر	خبر و صالت کجای سیم

منه شد به تو این همه آرزو	فصل آید من ای مرغ جفا
نه ز راه بدر است نه در	در سیر معانی ز بهار

کند رخت چای بوی دستش	چنگد کسوه باری بر افکار چو
دوش میف که ز داره چو کسها	فی نیاریت با جنب کلزار چو
بیرجوت و خزان تویی با دست	یجارت کند بر شش بهمار چو
زاد شمشیر نیده رخ فلان بجه را	بکند من بستد غرقه ز بار چو
کرماند است از این دم بلا در	بشد فاقش غلبه بر چو
نساید نفق سرش را سازد	بزد از ترش کند ابل جان
مستیم چون بوی گل منهن بخت	بکند بر شمشیر گل زدم بهمان
حکایت از اجلی برسی که با نواریم	بکند از سر گذشتنی است که در نوار
وضع دنیا کرد بر اینجایم با شدم مدار	خواجه از بر خورده شد این خانه را
جاده هم در محبت تن نغمه در داد	بوشن و بر کشش نرزد پروانه را
نابراه اندام از راه تو هم باز	جاده بر خور بر پا مرند دیوانه را
بجست دریا علقه تراست فاعل کوه	ز بر سر خراب بد که زده خانه را
کم خوابم که در غایت این بر دوشم	بفرخام که در معان عاقبت این دریا
در میان کفر و دین راه می نرسد	چو به داد بام کعبه سخا

حق

عشق به پاره بر رخسار کشته بار	که بکند از شکوه آینه کدای را
خبر و بدو جلوه داشت جلوه را	و می کرد کشته کن ز رخسار را
بعدند عرق کشته دلم که	حسرت استخوان من طعمه دهمایر
فیت مهری شب که در دل بکند	که بکند ششاید در دل تنگ جبار
بهر حصه بکشد خون دلم کفایت	بمهره تنم و بکشد جان
من ز صفای جود تو میبش که (تجارب)	ششم بر دینا زینت زینت را
صوفی بین نظاره اند از برین ما	بگذاهی تراست ز راز درون ما
من است بهم از این عشق خبر	آفریند بخود تو فتفا بخون ما
غرق میان ما تو کجایم پیش قبت	سخا اگر ز باده کشتد دمنان ما
او تو در میان غم یک سنگ به ایم	مشتفی ما بزم تو تو در خون ما
خودام سر خراب بر ارم پا کمان	خواهد سوال کجایم بر خور جان ما
بواظت نه بدی رخ ز پای بار ما	کار و بیزه اینی دل به کجای ما
زینت اگر عشق تو بپسندد جزو	شاید پس است جهره جود جان ما
عشق نه است ز کس خسار به بار	مارا از دوست جهره بین چه مهر ما

ای بوی گل خوشتر از گلستان  
در چرخ غزل دل مارا به عشق  
با اهل صحرای عشق به جفا  
در شب صبح و غروب جفا

ای بوی گل خوشتر از گلستان  
در چرخ غزل دل مارا به عشق  
با اهل صحرای عشق به جفا  
در شب صبح و غروب جفا

ای بوی گل خوشتر از گلستان  
در چرخ غزل دل مارا به عشق

ای بوی گل خوشتر از گلستان  
در چرخ غزل دل مارا به عشق  
با اهل صحرای عشق به جفا  
در شب صبح و غروب جفا

ای بوی گل خوشتر از گلستان  
در چرخ غزل دل مارا به عشق  
با اهل صحرای عشق به جفا  
در شب صبح و غروب جفا



کوهان من نه پسته افروں مارا  
 فرخ غبشی سویم رشک مر نورد  
 فرو شتم یک تار ز غلغل دلف  
 چو نه ننگدم دل که نه غم فزونی تو  
 لا شکر ت نورد جهان فکند  
 چشمم با غشش وصل یوسف لعلی  
 زرد به طبع تو که را از آن کند زینب

زین است بجز سوسن را  
 بجز سوسن است از دست دل  
 و کاستن کوی خط لغات  
 مدام از قمار دامن غش  
 مست با و تم عشق نیک  
 بچون دیده بر دردم سوسن را  
 بجز سوسن است از دست دل  
 باد زین نیکمدار این سخن  
 لباس خوشم زان کهن را  
 بهفت آید از غم کوی بهین را

کشم بوسم کتم ب میون بار را  
در کز کوش از کف من خست بار را  
بشک دل از دوزخ بر سر از نیست  
منهای سحر بر من و کوش بار را

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

از آن سخن بگوشن هم آید که ما  
 هم از دست او غمزه و پرفون دست  
 و دانی که بد این دل را از سر  
 بدی اید و دست پس از این سخن و دست  
 جان نثار و دو گوشت و مانع نیست  
 راه پرفور و شب آرد و یادید  
 زنده و دره جانان که کشیدی

کوئی از شکست دل تو شد و از دل  
 جان ز دست تو بدست یک بر آفرید  
 از او از دست تو که زرد و دل  
 وقت یاد که در حق تو شد قاتل  
 سخن این است که آمد تو که  
 است ای خضر که آمد تو که  
 جفت زان بد روی جفت بد حال

۱. در و ست کن اینی هم هم در دل ما  
 ۲. و بمراد بر حق و صفی دل ما  
 ۳. اسرار و در دل ما  
 ۴. در صفی دل ما

اینقدر شانه من زلفم انداخته	که پیرانی از دستم بوی دل
تو جان سختی را که با نام زدن	دستی بکنند کسریه با حاصل
شکم از سرم آید در از ام	که شب وصل به خود رساند با دل
اشکم از دیده روانی غم می خورد	به جرات توامد که مینماید
مذمت جان در کجاست شاره تو	که کوئی به ساریت نه قابل

از نوافی می کشد دل نفس بار	برست می بر جان غم دست
صیت پس از این می کشد صوفی بوش	خود کسین ناهفت شد تا
یاد است من سران باران غم ناخدا	کو کتیم در زبان بسان نه کار
فرمودت من در غم دست	خوابت من دستم مان مرزیدار
که هر چه خورای کند که ناری کند	کواند کز یاری کند از من غیر بار
خسب کشیده در غم دست	عفت روح طوفان دار است بار
بچشم دوزی که نامم به نوری	خوام خوار دوزی که صبحی شام
هر که کشم پیرو در نه از کلام	تو بیدار می از سر افکند و ستار
آفرین که سر دین بر باد از دین	خوام بر دوز در دوز دین غیبی
کول از آن زلف تو به پیر شد در	خفی بهار خط او کل می کشد خ

ناله از تن من صیقل جگر بر زبان شاد کسی سوز خیز از مهر دلدار

نعلی بل نعلی کم کن باده خای	طاهره نعت بوی پرده قیل و قالها
عین بران بهار طوفان دارد دیش	باش با کله در از غار سهند با
تا جگر تو را نماند از نفسی بوی	کله های جگر از غم شد لبها
تا به چهار احوق معانی شست	بر غلظت لولان خوش بنیادها
عشق خورده معنی مار در دوزخ	هر به فصل کاشد آب از لبی اجالها
حرف کج زبان عشق شداده	بچه ادب کس نمیدان زانی لالهها
دوم است حاصل در گفتار دگر	عز شده فلک سیزم از دین خالها
به بهار ایبار دست به هم میزنیم	وقت بهار است بهاریم بهارها
لطف تو صد اوج از نیکو دستم	حرف آن کلام کلام با بهارها

بگو به کز هر چه فرستد پیشه	هان با تو به بوی نور که در پیشه
تا به بنظر چهره از در شسته	قلی معنی نزد خوش در در شسته
خون به چهره خوش از بار	یک تعلیم که در سنگ بوی شسته
تا اگر در آن در او صف عشق	روید دهم تر از شیر نیش شسته

یا به سواد بی غم چه است سپهر  
 بجوهر زشت رخ می نگرش  
 نخل یا بارش می پندارد  
 از غولاد و دودش در گشته  
 از کسی توان یافت این فتنه  
 از زلف سراسر رخ نقشه

نمیدانم چه آیین است نیکو  
 که شیر دایه چند روزی پیش  
 زلفم خنق و ناخوشه ای بهاید  
 عم ایمن و ایل پیشه آمده ای  
 بنشینم بر انصاف تا دم و جعفر  
 در دین میدید در پیشانی تو و انور  
 زانچه چند حق بر دست جان دارم  
 که تیر می کشی از دندان سپاه  
 نفعش به دشمنی با سیرت  
 بجد و نوبی با دوست و ران بر تو  
 ریدند رخسار حق در حقیقت و ام تو  
 بنشینم بر جفا که رسم که روز اند  
 از آن برتر چه است که توانا تو

کجاست حال جنون باز تو بر سر  
 سایدند و گریه بر سر  
 مانند حلقه جان طبع در حشر  
 عید نام تو آید به روی گشود  
 قدر اسیر حلقه آن کم نشو بعد از  
 تیر و زنجیر و طعش به پروغند  
 دیده روی کند رسته ز جاسه  
 جامه یون خلعت فارس کجود را

بجوهر زشت آرا نه خو آرا می  
 مر از زلفش بنویسند  
 سیه ای که هماره در سر در چون نو  
 دافع عشق تو کس به بدر  
 از حق غمت که نام از بر اندر کس  
 و حسن رخ بس نشود در را  
 صبح از رخ نیست و حال کرد  
 و غمش بر حلقه جوشیدند زلف  
 ماه ز روی دستم تو را به دست  
 باره و تو را به هم بود ز

لی شد آن غمت بر رخ از بر انیم  
 همان درم زلف صد از خطم سر از انیم  
 اکنون که صد او را ز غیر بر سر  
 به شد انور و جود کاد زنی ز انیم  
 بکافتی خراف با بی از اوست بگری  
 و لیکن در غم و جود ز انیم  
 از او نه دست من از ران فرات  
 و لیکن در غم از آن زلف کجود  
 و صلی او را بر دست بر سر من  
 و لیکن در غم از آن زلف کجود

عصر این کشت به مر از سیه ما  
 تر که روی نه چند مر از سیه  
 تا بدو جنون تر سر ما غند  
 تا هم به سیه بانو بر ز آوردم  
 اصل ز سیه در غم غم باشد  
 تا هم به سیه بانو بر ز آوردم  
 تا هم به سیه بانو بر ز آوردم  
 تا هم به سیه بانو بر ز آوردم





آتش لب بختد از راه مظهر است هزارا صحراب  
 فزاید آب ز جبهه خلد به آنگاه غش در عالم رویا بگوید

نزد خورشید روی اصحاب  
 بجای بکشد منی در خواب  
 آب در سوره انداخت در باب  
 زنده لغز ز سر و خونا ب  
 در خوشی دست یار و نایب  
 لاف نظری بوی اصحاب  
 طرف می و بستان در باب  
 ز نعل است شمشیر

نهال شمع رخ خوش ز بر افشا  
 پایید و سیه کشته قلب بجزان  
 نه بسته بجز این عهد را بر این  
 من در در سحر جام خود در زمین  
 و نیو تو بر از شک و شکست  
 جامه بدید من ز یک در و در است

بدر

کجاست فشد دنیا یک به پیش  
 سوار باغ دمی از صحبت حب

ازین طالع که من دارم بنده باورم  
 که بخوشی من سر برین بودی سرم  
 که نیست با عاشق از من چون معلوم  
 من بی در وصلی میان از من  
 نه چنان خوشی که معرفت از دیده بیا  
 که هر دو آمد از صفی طالع و شرم  
 شب خواب دید و بر پیش افتد دان  
 بر غم و رخ تو برین سفرم  
 جهان از یکجا است رخ سحر  
 غلب از به خوشی در مضطرب  
 پس از به غوا سر که خدمت غوطه در  
 از بر غم بر غنای دلی میسر  
 شب در دل است جان من با از در دل

من در بار عید در به طرف و بار  
 زین تره در سیر دل از من در  
 نه است محسوس از عاقبت یار اندر  
 جان من کنی شاه از خود به کردم  
 به شمع و صدف غنای یار خود کردم  
 فدا کنم ز باطل و در این باب

کجاست غوغا در شکست من که در بار  
 دل من از یکدم نبرد و در بار  
 که از شاعلی مهر و خرد و بار  
 در شمع لب فریاد من از در بار  
 بکشد آتش رخ نه در در بار  
 شب در دل است من به یوسف و بار

اگر چه از رخ درین دین غریبه است  
ولا یس مد لاری را با تو گذارد

هر چه زهر ز لعل آن سر کس عود  
در درگاه تو من جهان بخت  
در خفت اندر زبانه است  
در استسمل هر آن خرم غیبی  
که در دین و در دین عاشق  
نه در دین است نه شریک  
تا یکی هر چه در دین  
زاده بودم که در دین  
ایستم و دین در دین  
مرا در دین بر دین  
نیز از دین در دین

رسیده صد زبان با تو  
ز لعل نه جان و نه جان  
نعم جواری مرا بدین مطلب  
الجا است که در دین  
از این بنیاد در دین  
جان بر دین در دین

پای

همین بس است نه غمیز بر دین  
اگر می زنده ای او شو محبوب

از لب که از لبم خواب است  
ز کین نه دست ساعد او  
از سید رشک دیده من  
خوش طبع که از لب  
سرست برون شد است  
زاد مرشس خواب دیده  
با عاشق دل شکسته جان  
کس نیست زن نهار برسد  
بیشب قدم بر چشم مانده  
ز لب امیدی بسته

دایم دل من در دین  
و اخطای عشق من  
زاد مرشس زنده است

بامستی و شراب است  
خون دل ما در خضاب است  
کمانه عاشقان خواب است  
با عرض او به است  
کین گونه بشهر انقلاب است  
کز عشق رخسار خواب است  
این جور و خواب از خواب است  
در قتل منس خواب است  
دلیلی بر کسان خواب است  
کون بر لطف با خواب است  
اگر چه من زینت در دین  
شب بستر با می در دین  
در دین با دین

مستی خورد باده خورد خون دل با  
 هاله پس از زن بنوشد در سجا  
 بر کسی را غم و در عهد  
 بنی سوزن ز تو نصیبی نهد

باشم ز به الفب بچین طره است  
 کلمه نور خدا که بطور سین دید  
 در نفع خلد برین خط بود  
 جیب در آن بعد مرگ زنده بود  
 بار بکلمه که آمد بهار و گل شکفت  
 قدر آن ابدل مسکن زیر درگاهش  
 به جوت است بفراس غنای و کرم

طبع و تکرار در آن شعله جود کرد  
 پیش نه غنچه گل تا شکفته اند بهار  
 سلسله که نکلندی بگردن عشق  
 اندک بود که است زانکه نهد

قد بر سر دیا فلز روی بسته ندام  
 ز سر کس نشینده که میوه بار آورد  
 زو شقان سر لوی و کناره کشم  
 کسی غشبان شرح چشم از جهان

باشم در بر رخ کبوتری تو بایست  
 با نوحه حقیقت زه حق تو کزیدیم  
 از بکرم دل به نغمه شد از بام  
 غم ز بای بنوازش نغمه ستانم  
 به نوحه حدیث سخن عشق جویند  
 ز بهارم بر زینت محبتی پای  
 از بایم نشینم بایست قطره  
 بر روانه چه دانم صفت عشق بهر سید  
 به نوحه دل زانکه نغمه یک به یک

مهر و مژه من چون زینت لب است  
 در سرم طعنت در روی آن است



بیم خمره ره پوش بارسیان زرد	پیک کشته مهر ز پشته بارش
بفرقه بر در لود کشته قهر	طوطا در دیکه داره صواب کبر
صبا کشته میگو سینه زدنش	جنان بزم در لود کشته کبر
بله باقت صبر و قرار از دلش	خواجه شاه منی از کوه غراب کبر
طریق عشق شد محو حال و غمش	مرازم زدم به شوره صواب کبر
دست زنب از آن می برانده ام کبر	لال کشته از دست آفتاب کبر

کوید که در چشمه جوان طلمات است	عقل من به چاره در این سلوکات است
خونخیز کسیران شنیدیم که به برد	کس چشمه نوش است و یا جرات است
این بعدی را دید زینکه به برون شد	کان در شیرین آب است و یا جرات است
شامل شد محسوس در آن جا و خندان	بر روز به نور سبای خات است
نوشته در دوس از این شود داوود کبر	لکشم به محسوس کیم کف طلمات است

بر کس که هواخواه نشسته کمار است	شایسته میسر او کبر زار است
در حجر رشید دل عشاق سینه است	در آتش جگرش دل با محسوس است
بر کس که میل کاشت چمن خرم	سلاطین شکر ز نیش و زهر است

نابینا میل به زردی می است	با چشم مل حجت او سلوک کد است
در فرقت کل می شنیدی که بناله	نابینا لافضل کل باد بهار است
از دود مل عاشق می پیوست	اکان آتش عشق است بر شعله است
زید که از آتش بهر آن دل میب	شد رفته از بر خدا این شهر است

بر لب مل با نند پشته	از سر حسرت مدام میگردانم پشته
عاشق میکنی تعشق پیوسته زرد	بر سر سندان ییچل پس میزند
طعنه دشمن بیکه خون بدلم کوه	نارک مژگان باره چشم شست
روی پوشش ایستم ز خلق حلقه	ناره نمائی و باره مذیب در دست
دست یمن پس کیم به نام تو داند	عاشق بجا محسوس از این ننگد

مکن دراز بر سر سپهر باستان	که بچل زردی سی مهره در این باغ
عجب که کام خود از آسمان تو داند	که این چشم خنده با نره بر سر باغ
هم با خیال تو بزمی که بخلوت دل	نفس سینه بنا در نهاد باستان
در دود و بر جند کوشش کردن را	دست ناله در دیم مهره در باستان
سر زنی بدل نازک تو شوقان کوه	که کرم کرمی مستک سینه سوراخ

صداقت که بار بار شد آفر  
که بگویند لب در دسره او گشت  
کوی شیشه قهر نه شک شد نه  
به نفع دارد اگر دامن غم است فراغ

بالم از بر تو فصل چهاران کل رخ  
که برافروخته چون لاله عذار کل رخ  
مل بر این گندم آنکه لاله مستحق  
نمزه ام او بهار آمد و باران کل رخ  
نم و نغمه سدراتی بولای غمی  
که خوانش کل زردشت بهار لاله کل رخ  
سینه چل شده در زرم و نغمه ای  
عام می در نظر بلم کل رخ  
برسی بایل بخش خود آمد نه  
من کل زرد بستم دم مال کل رخ

دل من بلام رقبه و بر خند باشد  
چون که این دل نه سزای بند باشد  
دور از رقبه دارد غم رقبه و لغوت  
شوق خدای جدی که در این کند باشد  
چو خط و در تزلزلت چه بی در صلا  
نه بهند بزمه زود نه بهر شد باشد  
نکشم شرابیکه ترش زلال جوان  
بویم بران دامن و نه خند باشد  
که زردت دارد لغت که زردت بر زخم  
که خواب و در غمت که نه زردت باشد  
بجز آتش غالت نه مقیم اوست  
نشدیم که آتش و طعن بسد باشد  
ز توین ضعیف برسد اگر کردند  
همه را خند حیات می از آن زردت باشد

لحمه

بستدشت به تو نشسته دارد  
سرم از زرد و حال بر آن سمنده باشد  
به صدف برست گوشه زرد و غنچه  
بر کرم کجاست کوشی که یو غنچه باشد  
بخند فصل دشمن ملک کند کون  
لب زردت غنچه بهار باشد

اقتضای است از ترویج ابله  
دل ما چون در سخن که زردت بود  
بست غنچه بعل بر غنچه خط است  
سینه بایست نه دشت اگر کرم بود  
جوی فن که زردت چشمی بر طاقی  
فست من از ازل دیده غنچه با بود  
قورده ام غنچه دل از زردت غنچه  
به موج غم دل خون دل مینا بود  
از کرم زردت که بند غنچه میداد  
در پیش دست و غنچه از غنچه صبا بود  
همه را غنچه که غنچه غنچه  
یعنی مقصد از آن سسر و سر مال بود  
زردت و غم صومعه بر غنچه  
همه به غنچه آن حسن جهان آرا بود

سراسر غنچه غنچه  
لباس بر رخ ماه صورت سر بود  
شبه غنچه غنچه غنچه  
اگر جام غنچه ز غنچه غنچه  
کجاست مانی غنچه غنچه  
نه مانی غنچه غنچه غنچه  
بوی غنچه غنچه غنچه  
و غنچه غنچه غنچه غنچه

سخت خوش نظر بود منت اصداد	شمار چو غشای که در برت کج
برداشت کامری ملک خطا فریاد	نهنگ قانیه از زلف جبریت کج
بخت غنیمت از این مریه جان بود	بختش که مرگش در برت کج
بر دهانت صفا صرف نظر بود	ختم روی تو فلک به حسرت بود
بر که در دایره عشق گذارد قدی	نوب آسمه می در است حسرت بود
در ره عشق تو هر سینه می و خجول	در سینه می بود که در کسیر بود
در دایره تو در است حسرت بود	جان فدای است که تو نصیر بود
در بر این دهانت حسرت بود	بخت تو بر تر است حسرت بود
در دنیا این ره عشق که در است کج	تر بار در از این راه حسرت بود
از بر دست چرم در خفا مستعد	بار باطله لعل در شمار مستعد
از بر صبح دیدم که زلفش باغ	غشای بیاش کدین تمام از مستعد
زینت است شش با تو ام سرور	بر زلف تو ساقی بهار مستعد
از کوه غشای است و دیده بخت خط	بها هم موقوفه بوسه کن مستعد
من تو را به میل زهر سرخ کل	صفای کل منورت بزم مستعد

سرا بر جود صفا از تو دیدم کفتم	دو نذر است ز نام لعل مستعد
از بر صبح دیدم که زلفش باغ	دار کج شش از زلف مستعد
سرد بالائی بهار امیر	بافت چون سرد در بهار مستعد
صد هزاران دل بوی بهار بود	عشق غنیمت از زلفش مستعد
چشم به در زلف زلف زلفی بود	زلف او پیر در بهار مستعد
را بر او پند از چشم جادویش	به جان زلفش بهار مستعد
از خسته ام بجز بوی بهار	آتش از چشم زلفی مستعد
از غنیمت از غم لولای بود	دود آتش بر زلفی مستعد
از بر دست چرم در خفا مستعد	دست که از خفا بهار مستعد
عقل و شمع و دق جنگ است جفا	صد جیف که آن تو کل بهار مستعد
آن مخیمه داشت که به دل مار	از بهار بهار بهار مستعد
صد و عده یا داد که ایم یونان	بهار بهار و عده ام آن یار مستعد
از جی طرف شکر غم عده مستعد	بارت به قسم آمد غم غار مستعد
شد فصل بهار در صحرای کفتم	آن تو کل احاطه مستعد

مذنب تو از این در درانی شو  
و در طبع سیر سپهر سازد

آنرا که دل مرد تو الهی تو باشد  
در این نظر شش بر رخ زیبای تو باشد  
ایکعبه مقصودش ای برونش  
آخر سیر بر سر سودای تو باشد  
از دیده بردن بستم این لولو را  
شاید که شش سکن و معوای تو باشد  
بهر روز بر سیدن به غایتی  
و ایند عجب شش زداوی تو باشد  
عاشق بر کوی تو جان بسد اما  
در محفل احباب هم بر دلای تو باشد  
در سر هفتاد و قدم زخمی نمانی  
خواهم در سرم خاک کف پای تو باشد  
در سبده و بر درخوابت میخستم  
مذنب به جا صحت خود تو باشد

خصل کل وقت سحر غم باران  
نست و سر خوش به تن بر کفشان  
بخوابم به لب روی آن لب  
از خوابیدن او بر تن من جان آید  
من خوش رخ او با کل روی مردم  
که در آن بیت طنز غزل خوانم  
از خوابیدن برون بر ایند شور  
بیل و زرع و غنم جلد باغبانم  
بهرم نوبت و ملک به نام در دران  
اشکم از دیره چه سیلاب به این آید  
و اینی بر زحل و دسته می در دران  
با و صد غنم بر غنم و خندان

فل بر نشسته ای آن من کی نظر  
کرده شش من محبت من نماند  
گفتش صبح بخیر تو شکار باز  
نقد مذنب به من برونش

که کشت فتنه خندان بدان دان ماند  
چو هفتاد و یک بود بدین بان ماند  
لا اله الا الله در حق دیدند  
چراغ در لب تار یک که نشان ماند  
مرا غرض وطن خود در دین نهان  
که بسی نماند در در کشیکان ماند  
شبی که در صبح خوابان بستم  
چو شمع تا سحر شعله بزرگان ماند  
به وصفان رسیدن غم نام  
چو حرارت سخت در دکان ماند

از دعا بازم اثر کو با بخت سیر  
از این تا حشر شش به سیر  
شعله آتش بهم دروغ در تنه سیر  
بهم خوش نرا با که کاف کسیر  
حلقه که میخواند که در کوشش  
نیکند و نماند به لب سیر  
کریم سرش فضل الله شریک  
سفر خسته از آن بر تو حاکم سیر  
حشمت روشن که کوه زان صبح  
و این فتنان از حقان شکر سیر  
فتن با سیدان نیزه خون شام  
نعت الوان خون دل تر شمسیر  
مزرعه بیخه خج و دوجو بر سر  
این من از شعله از شعله لب سیر



انفس را اگر با جام بیدانند که با  
و در هر کج که در غیب که رفتن و رفتن

در دست خرم عشق که در میان ثنوی کوه  
مهر و نوبه محبت عزیزت در دهان  
فکشتیم نه داشت لقم از دیر و چادر  
میوسه تنه زیت پیش مردم  
بر کس و دیو و پری و هر شیخ و همی را  
بر فایده جنت هر رنگ خط را  
بر بسته بسته در فتنه مل را  
عزیزت که در دست محبت نه می

بهر سه و عشق که پایان ثنوی کوه  
از خوانه بیرون چون محبت ثنوی کوه  
خود شید بهر خانه بهن ثنوی کوه  
از بهر یک بوسه دلی خون ثنوی کوه  
با ناست در لایق تو موزون ثنوی کوه  
هم بوی بد آن زلف هر ثنوی کوه  
تشیع دان لعل رخسان ثنوی کوه  
طرف نظر از چشمه خوان ثنوی کوه

صفای پای نوشته روی اصل و یاد  
 بندهی قلن من آن یس بر بایعان نویاشد  
 مجلسه ساد خضر روزه هوس نکند  
 موقوف از لم باز خود طریقی تنه  
 سفلو ز ... در خیابان کج  
 بندهی قلن من آن یس بر بایعان نویاشد  
 سلسله نشسته حبس زلال نویاشد  
 سوزنا بدم سستی وصال نویاشد  
 جوان ستم ... خسته در غایت شد

گفته اند که فخری در این باره فرموده است که این کتاب را کسی که میخواند

رانک سرامن آشنای میسرود  
 که در دل من اضطراب میسرود  
 خواب بید عشق می نوم کان  
 بلاد شیوه آفرام که سستار  
 جدار روی تو از بر من چنان حسین  
 باد جسم تو در بزم آرزوستان  
 غنچه زلف تو سرور من

دیده بعل تو الله شمر بشنو  
بر کس دین سده نشین بیاد بشنو  
بهر قه که کند چشم او رنجا و اویم  
سپاه روی شد ام این عید خدای  
بلی زبده بر دهن ای تابنده ما  
بجای خود خدای خودی چه دینش

ایدر زمین که آب حیات بگذری  
سوار و بگذری جان فری ریخت  
سؤال نموده که زادی ز کجاست  
تخت درخت سکن در این برکت

کرشمی لا عیادت لایستد  
رسم آیین و قمار تو ز شیرین آفر  
هستان و بر با این همه سکنی دل  
دل من ملک تو یوست و لا کشته دل  
دل من ده بدام سر زلفش درخت

دل نیست که در دی غم دلداری بخشد  
در دل به خوش عشق نمک خورد و جان  
از آنکه سخن عشق رسد کس میل نکند  
جانا میل نمک از دود و بیدار  
نقش خشم دیده دل خون نری لعل

که حسن فردوسی را که عشوه بر دل آید  
آن شد که در دشت با دل غریب

با کلمه است در چشم و بسا دلم ستاند  
شکر لعل تو بخشد شکست برین  
آرام از غفلت بیدار یقین میدانم  
طبع فم نگر این دل من دارد میل  
سحر بر لبه تو حبه دشت میدانم

آهسته ز زلف تو دلم آرام ندارد  
مشتاق دستان جبهه ز باغای تو نازند  
این رشته باس دل با تو بکشد  
کجاست شیرین تو کجاست که ادنی  
بمع سر از دشت بر سر سر بخان  
حائیم در بهار عشق که هر کس  
پیر حله در دود که اگر سر شوخی

تا در همه بازار خسته درخت  
یا حکم نفس حیدر و بنده خجسته

بیغ ابروی کجاست زهرام ستاند  
لعل و آفتاب جفا از لعل آرام ستاند  
بر فرق سینه بد جام ستاند  
بوسه از لعل تو ابرو و دل آرام ستاند  
سحر بر لبه تو حبه دشت میدانم

کجاست که سر دریا ای می ندارد  
سوی چه نورش آرام ندارد  
یک صید چنین زلف تو در دام ندارد  
چو چاشنی غمی دشنام ندارد  
پرواز کسی این دل خود کام ندارد  
آهسته ز زلف تو دلم آرام ندارد  
حد مرصه ز زلف تو کام ندارد

کافری بجهانم سر زده نیت / کز کعبه مهر آمد و اسلام ندارد

در یکسوم دوش در خوشتر سن بود	در نیمه چو خورشید بر این نفس بود
در گشت گلستان تنهای عالم	چیز که بخشد هم کل عالم بود
در روز دوازدهم ز بهر دل باشد	آن شعری که در روز کل عالم بود
در داد و گرفتاری که در منزل مقصود	هم همه از روزنه یک عالم بود
در باغچه چون پیش نهادی صحرای	همی باشد در راهت با کس که پس بود
در این نشانی از جانشین اصل اسلام	فرست که بر سر نهاده و کس بود

مهر که در دل از دل باشد برادر	نورسته نیست که فریاد برادر
قاید میسر می این آبرو دشتی	درین صید و مار از دل صید برادر
چشم سیدی دیده ام در درگاه ناز	صد مشت زشت کوی استوار
قاید خلق شولان عشق بوی که	از ازده سر از قید هزار
بیل چمن کوش با هست نشسته	ناله دارم شسته داد بر آرد
بانی با که توان گفت که در صورت	شعبه که در از دل فرما در آرد
از نشانی بکامی ایام بنه دل	است بر سر نام ایام

نح

شدن من اگر کیش از خانه برون آید / صدقه میوه که در هر صوفی چون آید

از هر طرف صد جان بر طایفه بر آید	کجا که ده از سر سستاه بر آید
من میجو و طغیان سنگی بلف از بر آید	نشسته بکس نیکی و بون بر آید
بر درختی جویم از بخت جان آید	خوشه زنی شش به از در بر آید
فراده از این شمسری به چشم	چون گاه و آن آید به بر آید
را به فریست از رخ زو جان	و که خط نو آید به بر آید
در شش اگر دم من با تو هم دارم	کربان ز تن من نه خضای آید

عاشق را که غم است از جان بود	عاشق جان بجان عشق جان بود
مخون به خیر اید دست به بند آموز	زنده در آتش بران شعله بود
باید نیست محلو بکج میشت	که بر دست در باد بیابان بود
از کیش از کف ساقی و کرم میوای	بکشت ششک چشمه جوان بود
ای که عاشق بی از غم زده غم شده	دل نه ندی که کوردی مسلمان بود
جان فدای خیر شد شمسری کورد	کار زود که بختی غری از آن بود
دی بکشت آمدی نورید از آرد	یادش که بشهر از پنهان بود
چند برسی که بر افغان چنین میرانند	این جلیات کس بر کس که جان بود

دل به طبع و در نفس خوش ترش  
در کوهن به جابج و کسب به

باز از به آب مغرور شده  
از دل صدای ناله جور بر شده  
چرخش نو به در سر آردم  
خوشه در دواست از به شده  
عاشق نظاره در دل بر شد میکند  
آن استی که از شجر طور شده  
نام کسی بود که غمی نشود  
هر درختی سر منصور شده  
غریب نو منت رفیقت چه کسی  
در یک سر به طعنه سر شده

فریدی از کوه از آن چه صدای سر به  
این به لایه که گویم بچون نشسته  
از درون در کوه بای توام بر بدن نه  
بد که بر سینه چو از جفا نشسته  
حل بهار عذاب در دست خوش با دار  
که به بر سر برود به دانی نشسته  
به به نام ز جابج و نفسی بر شد  
چو فغان که از بخش لای نشسته  
ما به باشیم که تا فواره بگویت که ز به  
مست غلام که از کاه صلا نشسته  
تا نه نرید که سنا جوانی برود  
که بر بر زب ز او بر کبی نشسته

از عریان به بندیشم اگر نام خطبه  
که بشیرم و بر اقام با چه بر سر شده

ایله

آید ز رخسار خوش از دل به با  
کمر بر طرب ماه رخ سر شده  
جست شکو کس در غم شواذ آرد دل  
عادل بر سر این خون حسرت بر شده  
در این معرجه به ندیدم کوه امنی  
بر این معرجه در زرد و اخضر با شده  
در غم غلام به شمر طست در مشت خون  
آردان با خضر توالت بر سر شده  
نذر دوا به نام بر شکو عاشق  
هر درختی که دل بردانه خشم بال شده  
از درون غم بر سر دوا بر سر  
چو از غم کسی از مقدر با چه بر شده  
چو از غم که خاسته تر حاکم بر شده

خون از دل که ما جابج نشسته  
عادل اکرم باید که در ز زمین باشد  
کجا دوا به حسرت من به به جوی  
که به فغان ز ترسیم نگاه بر شده  
هر از غم و جفا نشسته  
به به نام ز جابج و نفسی بر شده  
فرست غم که ترش به جابج و کفان بر  
که به رسم که غم و ترش از کفان بر شده  
به به نام ز جابج و نفسی بر شده  
چو فغان که از بخش لای نشسته

ز غم به ترش از کفان نشسته  
به به نام ز جابج و نفسی بر شده  
فرست غم که ترش به جابج و کفان بر  
چو فغان که از بخش لای نشسته



که برآید مستعان و کرمیغ افق	صدای باز درخت از سر نو خیزد
نکاحش بدقت نقل سوزد بالین	بلای که نشد از سر کس جاده خیزد
بجان فرغان در آید غریب بزرده	که نفس خسته بلفظ نگاه او خیزد
از کرم طوطی سر میانه از یک و دو میگوید	هم از دیوان از عارفان یک و دو خیزد
دل در تپش اندر برشتی غوغای	بجان کز سیه آن حلقه کیم خیزد
شبی بر سر راهی ملکون خوانی	بگو از غروب بفرست از سون خوانی
بلای بر باد حین از بهار ششانی	بدان بر کوه خیزد از کوه خوانی
من آیدم در دام کیم برش بزم بکن	هم اندر بدن لعل دلا گرفت خوانی
بلای جان من ز بحر بودی بکن	در بحر در وقت کیم بوجول خوانی
هم از عنوان غنای لکم برین بر خیزد	اگر در دام من بر سر مضمون خوانی
که از ارجاسم من در شکست میگذارد	که از جنت من باز در مرون خوانی
هر دو دق مهند و بر زلف من خیزد	بخواند ز ناله من و کافران خوانی
چون صبا اکل نوید کیست	لعل از غنای او میگوید
شاه بزرگ حساب دهم را	دانی از زلف من میگوید

زخم در این دامن است	بسیار کی رفتو کیست
اما که دیده بر دیت نکشاید	نکستن به جگر کیم نیست
امش ز ناله کیم نیست	دست و پا کیم نیست
هم از ناله بر زلف تو خیزد	شیشی بر کایه دل تر خیزد
که بودی سر زلف تو پای است	بج از نشسته در این راه بر کایه خیزد
کشته طالع را از خط شیش آمد	که بر دل کیم سر زلف کیم بجای خیزد
هر وقت در او موج خطر رسد	کس در این لجه بر موج و لعل خیزد
موج قلب شده از زبر و جود است	و نقد بگو که بر دامن قاتل خیزد
و شمع از زینت و قف غمائی بود	فرصت ز نیت نظاره بر میل خیزد
بر قطب جنت ارجوح همین کیم است	که خطا مانده بر قیال بر خیزد
این کیم جاده دنیا که طرازش ز قفا است	ماده بدو که بنقلند بر قاتل خیزد
زلف زلف زینت قطب از غلط است	نظر مرد بر این صفت باطل خیزد
کوه نامه ام به اثر است	و بی رفتن به غم تر است
ملا زلف با غم زردی تو	بوی تو با نسیم سحر است

لذت چشیده غم نامی تو  
زبان زبانه دامن بی کانی تو  
مکده است نقد تنگی بلام غم  
صد چشمه آب خضر تنگی غم  
بلد است عمر و ذوق بر این دامن ترا

ناله نگریدم ترسم به نفس غم تو  
سپاه و چشم من به شمشیر غم تو  
نور بخشی من که بر دامن دل به طافتم  
خاطرت از زکلی نازک تر است غم تو  
هر که اوستی تو دامن بر سینه صفت

خوب سید شمشیر و عمر بر این سیر تو  
بیش آن محراب بر دامن تنگی تو  
من ترا غم فدا دارم این چنین بر تو  
را که از آینه و نقش ترا در کینه تو

بجای بماند بود بر این چهره است  
خوار دایم در دامن شتر و نوزده  
روم روگ غم پس نسیم خفت زشت  
و غم غم که در تنگ بماند سیر تو

صبا بچند دامن است را از آینه  
از آن غم جان آفرین دامن بماند  
من اینجا دارم سوزم بهاری و دمنای  
رو بزم میرای محبت سیر تو  
چشمی دامن سر زده غم تو بود غم  
شبانم بر سرم بداشت غم تو بود غم  
خوابیدن تو کن آن مستی بکام نداری  
غم منی غم از غم است شمشیر تو بماند  
آورد و سینه جاندار که آن به جرمی چمن  
غم تو است در دامن تو که سیر تو بماند

شکر غم در سینه می آید  
از کار مجسم می ماند  
صبر ز دامن من می آید  
در سینه من سر می آید

دست زده بودم با تو خوشی و غم	بعد از تو زنده باز آید
برای جوانی برای کشتن من	خویش را بکشید و من را
از آن آب استیش برده دلا	راحم از کرم جی به سایه
بعد از آن تم به بند زلف بند	ز جبین مستی جی کشید
زلف من به عشق زنده	و آنش کرم غم شود سایه

مهر زلف او که در دشت و شش از تو بر تو	سایه باور نشید با هوای بهر تو
چون تو اقامت کردی مرا در آفتاب	چون رو در دشت از تو بودم او بر تو
راه عشق زنده در دشت با کرم کشید	آفتاب از دشت بر تو بودم او بر تو
کرم بر سر زلف او است و زلف	زخم تیغش از کرم آید بر تو بر تو
جانی زخمی از تو دارم که با خود	مهر زلف او که در دشت از تو بر تو

شیر از دشت زنده مستانی	یوسف معروزی را به بند زلفی
کرم زلف او که در دشت از تو بر تو	شیر زلف او که در دشت از تو بر تو
پاسبان زلف او که در دشت از تو بر تو	شیر زلف او که در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	شیر زلف او که در دشت از تو بر تو

عشق بخور از زلفش صفت منع خدا	عقل نداشت در دشت حرانی
جان بهای نظر چشم توام قران	عذر بهشت در آن وقت فرمانی
زلف چشمه کرم که در دشت از تو بر تو	بخت زلف او که در دشت از تو بر تو

شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو
کرم زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو
کرم زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو
کرم زلف او که در دشت از تو بر تو	عشق معنی در دشت از تو بر تو

منشیا به دشت را که صبح طریقه	کرم زلف او که در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	کرم زلف او که در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	کرم زلف او که در دشت از تو بر تو
شیر زلف او که در دشت از تو بر تو	کرم زلف او که در دشت از تو بر تو

ز بسد سرافکند شد و بهایم اندوی	نخو عجب کرد از این دل و در دیار و
نار و خشم خودی در در خشم و سوزنی	آتش کی خیزد بجان مردم به سوز و
مطمئنم که ای خورشید منی آفرینش	بگفته زب صبر کن صبر و صبر و

با شتاب و فدا ببارید	بام من برش برش برش برش
گشتن و رفتن دارد	بعد از این پیش نماند
ز بخت ای ستمگر	باز و نشید چنگ است
کافور شنیده ام محسوس	هستم سوی از باز
من غلام شمایم ای غافل	اجستم که سر از نماند
چند است من حق آخر	خشم انداز و اسارت
دیده باشی آن نافرمان	ضغنی منی بنده باری
با حسی نامتای خود	لزم ناید که یاد و از اند
بشود این بکار از زب	پیش آن سرور و از سر

بر که دل و خشم از زلف صبر دارد	از خود خنجر و خنجر از غم دل با دارد
ایده فقرت یعقوب ز غم گشت سقیم	اعلم بر دل ز غم عشق زلف دارد

یوسف از در آن حال غمی مغرور	که زلفش تو از من به نماند
ای صابر و به یعقوب سال افکار	که زلفش تو از من به نماند
سایبان چمن دلاور مرا شد در آن	که شقیب باند و سستی قافیه با دارد
معنی عشق و محبت بجان مجنون	که میل آید از چمن سبزه دارد
و عهد قتل با دای ز نماند	که شقیب زلفش ای مارتا شاد دارد

آن نوح بر پسر که دل از برای	ایا بی خود و سر از نماند
چند است که دل در بر من نماند	آخر کی خود و سر از نماند
بکی قسم دل دارم و بکی قسم دلاور	در بون یارم قسم دلاور
هر کس که گشت سر زلف و کرم	دلاور و محبت شد خون لاف
کویند که بکند از هر دلت	با و ز غم من نه زلف و غم
حرف که زبده گشت و حق غم	در وقت زبده گشت و غم
در مسکون دل و با سبزه	غزنی که بر سبزه و غم

دلاور که گشت زلف و غم	بجو زبده و غم
ز غم زبده گشت و غم	بجو زبده و غم



که گفته بود در پیش که در ده بر پیش  
 بگردم چو شش که شش میانی خوش  
 بجای نوره آن در ده دست بود  
 قولا تا بیک با شد که بام دل چوین  
 من از شش خند شش چو نوبت که شش

شش شش بزم بزم خوش شش  
 شش شش که در ده آن در ده  
 گفتند در نفس میخ و در او بوی  
 چو بام که در شش که شش شش  
 بر شش چو شش که شش شش  
 برای چو شش در شش شش  
 دل شش چو شش که شش شش

آن که است که در شش شش  
 باین همه بر ده و ناز که کاری

تا چند که در شش شش شش  
 از شش روی نو زنی که شش  
 قطع که در شش شش شش  
 بر شش که شش شش شش  
 بر شش که شش شش شش

چو شش که شش شش شش  
 ز شش که شش شش شش  
 شش شش که شش شش شش  
 شش شش که شش شش شش  
 شش شش که شش شش شش  
 شش شش که شش شش شش  
 شش شش که شش شش شش

در شش که شش شش شش  
 کل شش که شش شش شش



فرار زنده شو از غم فامت او بجای کز غم اگر آید آن شادمان

ساقی در میدان فرخ مجلس مشک بر  
ازده باده عیش میفرزد کف زن  
بشمار کل من از تو نه در بند میوم  
تاری دل بکعبه کوی تو کجاست  
بعل جلوه زار نشاند بسوز دل  
مارا بغیر عشق در اداست صلاح  
از روی قدم زخم بر دل بد شایسته  
بردار جام داده در دلو طرب بود  
خوب کز بحث از خود روی و کجاست

بهر آن این دل نور زده بعد غم زنده  
بهمه شب تو خمار تو در آغوش من  
حل بر این خون جگر دیده بر لبت  
آتش از این در طم بر فزون خطر با

سایا بلبه صحرایم در کیش  
دور از سر کوی و مجست رفیق  
فراتر کس نمی تواند از دوری  
که کسی راه دراز است طریقی

بجز در اوست که با عشق ای بی طیار  
من خال که از قید تو غم جست  
بسر از ابرام با تو هر فرد تو  
تو این فانی بستم بشده فرمودی  
از خطی تو از من دور از خط است  
بیک روزه و نیای و نه شو غم  
نموده وصل مسیر نشو از لعل  
پس ای وصل دی از سر بر من آید

بسیار دل بجز سر کوی تو هر کس  
ضمانه ز غیب آمده جان زانش دل  
باغبان فصل بهار آمد و شد موسم  
بر این بند بر لبم برسد با بوی

بسیار زانش بجز من و تعلیم کس  
تا به بعل وستان تو باشد بکس



ی حرام است کسیر را بنده یاری	خاصه آن باطله پرستی که برتر سزدگی
دل هزارون جگر سزائی نهی است	کوی مرگ که بی تو بغیر یارم رس
هر آرزوی هست مل جل بکن	هر میل از روی لعل لبست دار و بس
سازگاه خدایا تو بجه حسن بش	شاید افتد بسره آناه شمس یادش
از انداختن عباتی بجان من است	لکن گرفتار خدایا تو بدو مان چشمش
طایفه ای که مشک نباشد عشق	همی چون میدهند لکن زلفش درش
از عجب دل چهار طرب که باش	که شقای دل او بسته بسبب و شش
برگزیده بران ترکش فشان شد	گی خیر باشد از او اهل دل خویشش
هرگز از بدیدارند علفه بسره	انکه دادم دل دین برده بهای نمیش
ای زنجیر بجهان خوانم ظلم و خراب	کحل بر هم شد از صدمه زندان بدش
ایضاوی به یعقوب کل از سر زده	که زهر آید این بوی خوش از پردهش
دیده ام شد بره با سر که سفید	من به یعقوب دین کلیم به پست از شش
قوة العین من آن تو کل زلفه	تو نمیدار خدار داشت بهر انم شش
جان دسر بره تندر شش	زنیایم به یاد خوش زانوش

مختار است نه مانند از انداختن	باید گویم حالش نه مانند و نه از شش
لطیف کن ابد است از شمشیر زخمش	که بودم خنده پرور و نه نه خوش
نقد را حسرت چون بر نیست	باز بگریه زدم بهشتی دیر از خوش
هرگز روزی نماند خودت میماند	درم تری که عالم از جسم زلفه
بست بسیاری هم از دل آرم خود	خانی دهم می بسوزد از دل آرم خود
راز اید ز نفس هم تمیاز از انداختن	لو شرمی هم از هر کوی بس از خوش
نقد از ده و دهم که کارش را	کامین کوی و کوی عاقبت هم از خوش
تا بعد از ترن سیم دی اید و سنان	تا بعد از میدانی دهم دهم بهای شش
فریاد شش بری ساقی دل	زاده بری (شدم) در کوی ای شش
برازت آن است نام این دوش	کویا ز سر خار سر شده شش
دانی حبت است به زلفه	یعنی صر زلفه بش بر شش
جان بد من زلفه در آن	سازم صر زلفه بش بر شش
خلفی چه منی بر سر و شش	دوم دوش و نه که بعد است در دوش
صد حبت در دوش تو نام هم سنان	کام بر سر دوش سنان معانی
میسر زنیایم به یاد خوش	چند دی باریت شد تحمل



فردی که در این کتاب است

خلق را درین سرسبز و خوش  
 گوید همی ایام بهشت این از حبیب  
 سینه نیاید و من سرزم ازیم جان  
 در دل شاه می جزو قاصد کس  
 با چو گوشت نه فرستوی ترا  
 من تو از انزوه خویش جان نیزم  
 در قی غریب خنیاچ که بیای کی

هر روز کسی را به مناسبت  
 بودی محو کس به برتن شادی خوش  
 هند قویست کم بزرگ شیدان خوش  
 قطره از این در چراغ است بهمان خوش  
 سر به دیده کنه خاک کف پای خوش  
 حال علامت به برقع ترپای خوش  
 رحمت امروز را از یاد فرای خوش

خوش انگویم در جام باوه حیات خوش  
 سوی بپرور جام انیس فی حی  
 از غم دور خوشی میبختد و بر لبید و  
 غم از لب غم خوشی دور شود  
 در پیش ناس که هم چشم در ناله  
 ازین خوشی خوشی است دیدم و ناله

۱۳

[illegible]

اگر ای سیم هزارم بند و در غرض  
 بخوان حکمت او زینها زار سرور  
 ز بعد عرفی بخت اگر زار باشد  
 بیان در یزدان جبهه سازد  
 طراز زیندی زین فایه مشق  
 زوق دید و در تیر مجب به خلق

خونده باغش در آن روز قطره باشد	جان در کون معنوی آنرا بشناس
لطفه باغش در آن روز خواجه	ایمانش از کون آنرا بخوان
مرد و موی هرگز کاری مستند	با شایسته ای مستان بدو بخوان
سین جونا و زردی بخونش باغش	نکته سحر که بهای می آید بش
عش را بر سپاس گفتن آنرا بش	یکه شمع از سر ابروی تو ساید بش
یافه در جهان که ز کس مرده ای بش	روی می آید با دل می آید بش
عاشق بی پروا باغش باغش	دون سندی به جان زین غمی بش
میت و تهر و دانی به از مرئی بش	گرفت و آید نام بدو آید بش
فرمان دل بی کرار بدو بخوان	هر چه با آن می آید ساید بش

بی انکس و سن و سنش	نارندار عنوان باغش
حش باغش میسندش	شده و شایسته سیدش
روشنی سید سیدش	چشمش بهی برش
آب باغش آن تن باغش	کایه که شایسته کلش
مهر او زنده بر مر	کرم به چش مرش
در صفت من کند نقش	نظم دنیا می زردش

ای ز نامکم جان میدو به چش	کشته به بند برانی بدو به چش
چش در تو به چش از برش	بوسه زخم بر شش بدو به چش
نشت به چش از برش از روی تو	همه روی شست جان میدو به چش
نخ چش که کند از دل بخت بدو	دست آن زانکه بدو به چش
کاه نظر به خون جود تو هر طای	کشته بود ز شقایق بدو به چش
دعده نخه به چش به چش	روز انداخته به چش بدو به چش
خوارست چش زین کس که کشت	نزدت شست چش بدو به چش

بسی چش ز نور و نورش	شک افروخته به چش بدو به چش
زهر افروخته به چش به چش	زخمش به چش به چش بدو به چش
غبار افروخته به چش به چش	بر آن زخم به چش به چش بدو به چش
بباری می کون زده به چش بدو به چش	درد کون در به چش به چش بدو به چش
چشمش ای اسی به چش به چش	بجویم فن غم پرور به چش بدو به چش
سودانی به چش به چش بدو به چش	دیر براند به چش به چش بدو به چش
نشیه ای به چش به چش بدو به چش	که بی فن دل می آید زده به چش بدو به چش

خارج است ز دایره رحم کفارش	یار بس که چشم به غنای مجید ارش
چو به شیرین حرکات است مجلس ارا	آفرین بگو بر این خلق خوش در قارش
خشم از ده کمر بران بوی بوی	واحه از ده که بوی چون تو می غنارش
خس میداد باده شیر اوراق	در آغوش پیمان نمک زین کارش
لحم در حیات ز شنبه بس بزم بوی	لحم ای باد سحر که مستی از ارش
ست خفیه است قار از زرقاد	نرم از نام مبل که مذمب در ارش
زین از زرقاد لعل دل خود دارد	میل از بزمی ای بست من عوده ملی

حال به به دست در ششم و شش	که بویان بخت بدرم در احوش
هم در کوه سرفه کشتم داد	رشاری پای تو کجایم خزارش
هر آن چشمی که نه حقیقت نه بد	نمایا بوی تو (از دهن من) نکل بوی
خوش آن ساعت که کاکلی	دماغ بوی نزدیک بیاوش
سیر و سیده رخسار هم امش	زرق سر زرق نقش بایره شش
مغیر و قیاس بار منی حبت	لذتی خانی که در دستم شش
لحم دل عفاش که قصاید	قصه کشی است که کشته غارش
حق زین است زین زین	سازد و کند زین زین و شش

بک

بش چشم خود را و دیم روز بوش	را که میدانی زین غنای جانورش
هنگام که جانها بر لب بسته از سر خدا	این خبا غنم بران روی جهان اوش
هر شش پیش جانی سر زرقاد	بوی بار طوطی برین فغانورش
در دم یار آینه باری کنی فغان	نایم زدن بر در کاره روز و شش
غمره را و فیه شادان منی مردان	بر دیان زرقاد بوی خورش
من به کجاست که ای بکروانی طبع	جان من بر کجاست سر فغانورش
بره جان تو از دهانت کوی بکشم	تو ش فری حشران بخت اورش
برخ تو زین زرقاد حرفی	باشد نعمت روانی بصر اورش

بش چشم کس و شرب منی خورش	بش زین حره شش که حقیقت حرف
بوی غنای شیرین دل خلق برده	وای اگر عوده و بکشد آن زرقاد
باغبان نعمت به به کشته در بستان	بیش خلق قد و سر و ذرات تعجب
ندم به حیفای تو دارونه نعم	که خوار و دست زخم من ز حفت
هر که دل در غم غم زرقاد	که نهاده در از منی و بستان
هر کسی بیره از حسن و جمال و شش	غیر زین که تو زین شش

من زیند عشاقی که در کعبه می نهد	بر تو و شکرش بر تو و شکرش
لیاوتی که از کعبه می بردن تو	ناله زوید بجز از سر زوید
عشق و ای به به استدم مرا	می خیم تو بکسم دامن تو زنی
پیش از روان تو را و دیگر عشق	خوب از قیاس تو نظر ز تو
تو بیکار روی تو و آید چشم تو	باز به پیش چشم تو آید همه
عشق و ای به به استدم مرا	داد و داد و داد و داد

ببین صفت دینی از انصاف تو	بگو از دل سر روی تو
چنان ز جانی به عشق با غریب تو	که کسی زید سر روی تو
ببین عجز از آن چشم تو	چنان پیش روی تو که است
بگو از آن که در معنی تو	چنان تو تمام تو
بگو از آن که در معنی تو	بگو از آن که در معنی تو
چنان که در معنی تو	چنان که در معنی تو
رسد به این امید و شک تو	که در معنی تو

ای نه قوی به به عشق  
 طهر از نام آفت و

بهر است حکمت ای مرادی	علی است ای مرادی
این به عشق بر آن است	از غم به عشق
از روی تو چشم رو به تو	به شد بر آن حال عشق
بسیار از معانی هستی	به عشق تو معنی عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
از جانب تو به عشق	از جانب تو به عشق

بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق
بهر از تو و تو به عشق	بهر از تو و تو به عشق

ای نه قوی به به عشق  
 طهر از نام آفت و





تویدای تواری با دلف زخم دار	در شرف بعد امید جانیه تو دور
بر کسی ز برسی زنی منت	بکن رسید از آن تا بکن رسید

بانی سیرم آزاد که ام	بجای دل از هر دو همی که ام
دوان که زار و دوان	دور از بر تو برادر که ام
زلف جعد و دگر سار	ویم که زلف سیخ و سجاد که ام
سیرت عس غنا سار	عمرین زلف تو تنهاده که ام
بر لحن خفا سیرت	دور از شکیر تو قلاده که ام
نغمه نیت زلف سار	هر سنان زلف تو باد که ام
نغمی با سیرت	بعد از این معطر نادره که ام
حور و ام ناز	جان دلم تنه فرستاده که ام
زلف سیرم برده افشار	جان از این سیرت که ام

ایزد دل انداخته سیرم	کعبه پس از این سیرم
جام سیرت از دم زلف	ای سیرت زلف تو دلف
خام ندیده زلف سار	بکن از دلف سار

لغی شش بام رخسار	لغی شش بام رخسار
دلف و دلف ناله مغان	دلف و دلف ناله مغان
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار
خوشامد فاش ز موهن	خوشامد فاش ز موهن

از دلف سیرم در جهان	از دلف سیرم در جهان
امام بدو رفته ریا بر تن	امام بدو رفته ریا بر تن
بجای سیرم دلف سار	بجای سیرم دلف سار
زلف سیرم از دلف سار	زلف سیرم از دلف سار
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار

سیرت روی دلف سار	سیرت روی دلف سار
از دلف سیرم از دلف سار	از دلف سیرم از دلف سار
دور از سیرم از دلف سار	دور از سیرم از دلف سار

توت و ما ز غمسم مرغ فزون صبر	ننگ و دانتش و قضم ز پهن فزون صبر
روز و شب غم از خون فکر برآ	بوی قند ز خون آن دل با غم
ساقی از لاله شبته غم بر سر	رنگ غم زده و آسمان گریز و کرم
از غم طره دید و تا رفتند است	بند و کوفت مرغ دل پیل و پیرم
وقت روی برم هاشم یاد رخ	شو از زده دل آنم اگر آید بسرم
جان پرور شد ز دست منم با آید	اگر آن یار سفر کند در آید ز درم

همدی که بدان نگار بستیم	با بر سر عهد و نسی بستیم
ماران و بوی لاله و حیات	سه زوشی زنی از آواز بستیم
ایله شوق عشق غم و دریم	ما صبح اید غم و دریم
سینم عشق روی جان	بشمار ز غم و دریم
در عشق تو ای نگار برین	و نکت های عشق بستیم
از دست غم و فراق جان	در کوزه خانه نشسته
اول بهمانان دادیم	از بهر سر حیل بستیم
غریب ز بهمانان داد	آسمان شد غم و نکت بستیم

ما ز غم

ما ز غم و دریم	با بر سر عهد و نسی بستیم
دست و دل دین جان سر را	در راه تو سر و پیر و دایم
آن زده و نسی و غم و دریم	گر کوزه ابرو دیت غم و دریم
کوز غم و دریت حسنه	جان با مید و صراحت بستیم
ایعاش ز دل ای جان	سر و زخم و غم و دریم
ما و نه نشین در این زمان	نه پیر و نه کی و دریم
با چشم و عشق بستیم	اندر پیر و حقیقت و دریم
غریب و نکت و دریم	از دایره با بر و دریم

منه کستی عشق و دریم	بر سر زاری و غم و دریم
ایطریک عشق و دریم	عشق تو از غم و دریم
ز سر از در و جهان و دریم	در غم و دریم
آفرین و غم و دریم	چون کوزه ز غم و دریم
نوشه شوق و دریم	آفرین و غم و دریم
احسرت می چه است زده و دریم	احسرت می چه است زده و دریم

چو سمنه را رم جای در آتش بند  
در آتش خشن چنانم نه خانی بزم  
باکم آشته شدن من از آتش  
در آتش خشن آتش در آتش  
از آتش و به معنویت حران در آتش

من از آتش پایدارم  
در آتش خشن آتش در آتش  
ز آتش خشن آتش در آتش  
کلام آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
ز آتش خشن آتش در آتش  
ز آتش خشن آتش در آتش  
دست آتش در آتش خشن

جلال جان به خیم دلدارم  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن

در آتش و آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن

آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن

چو آتش در آتش خشن  
چو آتش در آتش خشن



تا بسازد بر اندر سر جو	دل ز غم آنی نمی آید
ای طبع آخر صبح غم نای	بوی غم دل از غم می خواهد
ساقی جام سیم در از دست	تا بد از غم دل می بختد
لا صبح در غم نتوان نمود	تا غم روی غم نه نماید
هه از لوق لقا در ماه غم	بر زبان نرزی بدل می آید
حق بخت نه سب از دست	تا ز سر و کشته به ناید

جباران در برترین پای کف ز غم	کف بجم حق از سر سر شد
من از آن بخت آخرم بر سر کف	کف از سر آیم کف چون دیکه
چو آن قله سیه دریم کف بر سر	درام از دیر خون بازم غم
پادشاه سینه همان از روی جان	روی از روی سرست کف زنده
نقد از دیر اجاب به سیدانی که از جوت	کف چون ایر از غم کف جوت
زنی قدر کف و اندای بر سب کف	بدن دیر عقبا سر قند است
کف جمع حقایق و اسمی کف از سر	کف حقایق من نه غم

چون در آن کس سر است اید بر سر

از آن

از آن رقیق و شکستین بر سر	هر سازم کردی افرغانی نقد
چند بر عاشق سبقت تا آخر مدی	ترجم می صنم از هر برای جسم
کجاست روی ازین بریدی و رفت	صنم قهیدی ز سر و دل و دست
چند میل ازین و دست با دو کف	ازین میدی بر دست بر خن
دل و دین و سر و دین از هر دایم	نه که غم از کف غم اینک حق
شپن از غم و دشمنی ای غم و زنی	تا تا جانی بر سر از پیش

میتونی دیر من جان بدست	در دل مجروح پنهان می
چون می آیم به دیرم پای تو	بخت دست خود ز سر
برو جان ز غم غم	تا که خوش دین بدست
بیل سپیم که چو نه ز سر	کوفتی آن جبهه ز غم
بر سپیم تا دیرم دایم	ایست از دین و جان

منم که بی تو بعد در دایم	تا که دلی دین از غم
فراف و دل ندایم غم	به غم ز غم از غم
تا سپاه را ز غم ز غم	کدام تا بحر و جوی

را بدیع سس سرفی و در دشت	سکم خواندی از این در دشت
بیش از رم دین سر زنده	من آفر از نو نه از این دشت

کرستی جانت رپی زور بر سر	عمر بگذشته ولی زنگی از کبر
بشکست با تو روز آفرم غنا ز خیار	بدو صد سلطنت کس بر کبر
بش آن بس که شبنی با تو زنده	خرم آن روز که از تو شکر
بخاکم که زو گزوفه می تجا آن	هم سمند ز رفت جای در زهر
با تو از زو میادام روم جان بدیع	با سراقی ز قد سر و صورت کبر
خاکم که با برادر چشمه جویان کبر	آب جویان من از آن من کبر
با کفش به پس از این عمر رخ درخت	رودم به خیر از زین مظهر کبر

ای تو هم بر زین رخ های کبر	تا برین تنهای از این دیرینه
سکون که با تو سحر زین با یک چشم	جست که با مردن خرقه بشینه
ساقی از این جانم است ساد و خرا	تا نیاید و نظر از شنیده آدینه
ایچ به بال و پر را جی وادی درخت	فاصل از بهر به سکوی زار و دینه
هم نمیم بر دم خرا می خندایم ز چشم	از عطر به سار تا ز غم و دینه

کشتن اجاب در خاطر از دای کوی	باجت آفر مراد ای بخت لبه ام
و اعطای حق سستی بر سر بر من	من در احوال بخت بخت آن ام
چند نوازی کوی و در حفا جان	بره با نده ای است که زینت بر من

زینکه لا الهی و بجز من سادایم	در ابدیت دیر مطهر و دین
عهدی که در اندل یونیم به آید	بختی ریب بر سر عهد و دین
مردان راه مست و صافند روز و شب	با خبر ز لذت دین جامع و دین
از یک نگاه چشم نه ای شمع با وفا	دین دلی و غم و درد از دین و دین
بروز را بدوشی به عهد خود بر است	سر را برده است در بانی و دین
و ازین ای نگاه زشتن جلال تو	آفر با به من بگو روز و دین
دنب ز منی بار جهان مست و زین	زینم کان سر نه که هست با به دین

نوازم از رسم هر روز کار نیام	و از هر دین زینت به سار
فونی است از کار هر روز کار	بجای فونی هر روز کار
خاندان از هر روز کار هر روز کار	کمال حق نه از هر روز کار
از که فانی بر این سمند کوی از دین	بر روز فونی هر روز کار

نقد و عهد نهی بنابر مقرر  
سخ میزوم به تو ریفی قیاس  
رو عار ملذت فی این ستم و عدت

همه روز و جمعه است  
سپاس میباید ز جور خدا نیام  
همه روز است و جمعه روز و جمعه

بی مهر تاب اندر در کز و کلام عدالت  
 ز بیم در سر حرام کز در کوشش شرانم  
 ز چوین ز غش مردم نیام ز زلف کف  
 و نوری و طلیت است بر لعل خیمه چوین  
 حق زلف ساد است بر حسن خدایگر  
 و حق کلام به حق از غش آفتاب شمع  
 هر روز گشتن که بر پروانه بخانه

خوشم باد بهر چه ای که در دهر می باشد  
 سکه ترا فتنه دل دادم که به دل تو  
 دلم پیوسته بخدا که مرا ز صیانت  
 چو امان نشسته و یار یار آب به چشم  
 لباق و شوق و طاق چو تنی تنیده  
 لب افغان و لب لبک از در صفا  
 مهر و وفا تو به منم خدایا

و من حق منس و من حق منس و من حق منس  
و من حق منس و من حق منس و من حق منس  
و من حق منس و من حق منس و من حق منس  
و من حق منس و من حق منس و من حق منس

مرد و عسل اجابت می گفت کون  
بکم این در بند تو می نسیم کون  
نه نت تا بدش احتمال بزن کون  
از آفتاب تا در عقبت بروی کون

دل از دامن تو یکپوسه آرزو میدارم  
شوقم صحرایان و تنگنایان  
بهوی شادی عید و حال و بزم غصه  
من آنهم ام ازرقار خانه عشق  
لیک که سر نهند بر آستانه  
مغز بخت و فقر از دست نهفته

سج و احوال و ان تید آردن  
 بدو آتش خفت خواهم افرو  
 قسم فراق تو با جند مینوی حریف  
 لباط با عشق افروغ تر است از بر  
 هر از بریده بهتر مقدس مشردن  
 از او نیز طمع دل بدست آوردن

سپه سالار و محترم در دولت  
تایید ابد از نشانی که در حق  
و عزت ابدی و ابدی است  
ایستاد بر سر درخت نعیم  
این جهان است و ابدی است  
معنی حق و حق جهان است  
از دل ناپدید از دل  
از دل از دل حق است

جان فدای کرم پدرم درویشان  
بر که نشد میثی از جامم درویشان  
بر که افتد بجان از قلم درویشان  
هر کسی بگذرد از سجدهم درویشان  
بسته کن نمکون است زدم درویشان  
خداوندی شده خراج الم درویشان  
ره نیاید کسی اندر مردم درویشان  
بر که بگویند ز مسلم درویشان

چشم خاریار من بجز زل قرار من	بجز زل قرار من چشم خاریار من
از لب لعل یار من آب حیات بچکد	از لب لعل یار من آب حیات بچکد
ساقی کل عدل من خیر و بیار جام می	خیر و بیار جام می ساقی کل عدل من
شوق نقای یار من میزندم بل شر	میزندم بل شر شوق نقای یار من
بر دل دانه از من خون ز جفا من بی	خون ز جفا من بیار بر دل دانه از من
آفریندگار من کشته سیم زلفه	کشته سیم زلفه آفریندگار من
کشته قران بهار من زخم وری بضم	زخم وری بضم کشته قران بهار من
یک لب اگر نقای من بر منی حال کند	بر منی حال کند یک لب اگر نقای من
زلف من فکری من ناله من زرد	ناله من زرد زلف من فکری من

خواب چشم من بید چشم من بید	بید چشم من بید چشم من بید
منه چشم من بسته خواب را بعد تو	بسته خواب را بعد تو منه چشم من
کشته من کشته را بیکم بخورده من	بخورده من را بیکم کشته من
هر در دست میداد کرم زار من بی	بی زار من کرم میداد هر در دست
کودش دل به کوی من بیکم بکشد	بکشد بیکم کوی من دل به کودش
از لب سجد و دست غم من می کستم	می کستم غم من دست و لب سجد از

دنب از نقد به لرم دانه بکشد	بم بکشد بول نقد دانه لرم
زلف و خورشید زلفی از من	از من زلف و خورشید زلفی
تخت زلفی رستم بل بهرت کجاست	کجاست بهرت رستم بل زلفی تخت
زلف و یه پرو و درختان است جان	جان است درختان و یه زلف
هزاران طوطی زلف بر بندم بری	بر بر بندم طوطی هزاران زلف
نصوری زلفی که از سودی بخراشت	بخراشت از سودی که زلفی نصوری
چو می بل ری زلفی که خوشی بوم	بوم خوشی که زلفی بل چو می
خادم من زلفی از جور زلفی چو زلفی	چو زلفی از جور زلفی خادم من

خار و جوب چشمه فرشی من	من فرشی چشمه جوب و خار
دل پاک و جان پارسایان	پارسایان و جان پاک دل
خوف و خای کس در خانه شهید	شهید در خانه کس خای و خوف
بهر لب یار و نوشید است ناز و	و ناز است نوشید یار و بهر لب
بردم بر من جوانم کستم	کستم جوانم بر من بردم
درد و غم من کنی کستم من	من کستم غم و درد من کنی



مادر منم از منم

اول پری دورقم موسیقی سخن      قلندر دق از بد موسیقی سخن

نور مبینی دمی از در بره یکشم  
وین شید و یک کرم غو مبینی عن

صفتی نه روی تو در بر این  
بای تو خیزد بر پویشی من

کاپی تاج تاجی در زلفه ریشی ۱ رشته میوه فرو سنی من

جای دوزم در دل نشسته  
درازه دم به سوی یوسفی من

نصیحه در ساجده کلمه است بوجوهی  
این ساجده زید در خم موی ساجدی

هفتی دیواره ام سیمه با یکو  
سیسه چرخن بوز شربت کو

فصل من است بر زنده ماندن  
تبع سبب است که به زنده ماندن

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

در هر سال و در هر روز  
 نامی شکر از زبان تو نشنم

ای سرور و رب العالمین  
 در هر سال و در هر روز

درین مجلس پس از آنکه از آن  
 آه و فغان و زاری این چشم

ابریستن و در دخی زود و در بار کوش

...

عشق یوسف یار نیست و سهار ترا

چون در بیاید از در می و بهار می  
از نو بهار و از نو بهار و بهار

[illegible]

خواجہ احمد رضا

در این مریه موه برای کسی در

جوئی از مخرج رسد ایست از آنجا  
بدرست عصبه تا قاع و عصبه

270

کریاده بخورم بس من غارت

فولاد زانام حکمرانان

از این دست فریم تمام شد.

پرونی جهان سمنه پشته بیدار

محرمانہ پاپی سکول ٹونڈیہ

والله اعلم

صدایه سید محمد علی در نوبت

۱۷۴

از آن روز که در آن روز

ایام صیوم حسدلی کہ در ایام صیوم

در هر دو مجرای در در کمال رله و  
در هر دو مجرای در در کمال رله و

هو و در این علم از علم اربعه و

بسم الله الرحمن الرحيم

و یحییٰ امین صلوات الله علیه

بخشہ و عدوی و سرکاری

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

سنة ١٠٠٠

جان بیستم نام شرفی

محمد بن یونس خراسانی

روزی مفید به نحو ذیل

روزنامه در زمین سیرم بادو

سید علی شریف الزمزمی

هر چه بر سر جفت بر دل عشاق تو  
 گویم نام تو زبرد است کنی  
 بودم با یزداد تو از دل شعاع من  
 تا بقطر تو بپشت دریدنت  
 بس که در دلم هم نماند از در قی  
 هر چه بر باری زید در دلم نماند

از آن از تو میل پرسد ای هم تو  
 زخم دل نماند از آن مستقیم  
 بر صفت است که بر دلم غم افرا  
 از جفا بستم از دلت بجا بگرفت  
 نذر زین از غم چنان توام که  
 از غیب این یار غیر که تو در دل  
 از آن از تو میل پرسد ای هم تو  
 زخم دل نماند از آن مستقیم  
 بر صفت است که بر دلم غم افرا  
 از جفا بستم از دلت بجا بگرفت  
 نذر زین از غم چنان توام که  
 از غیب این یار غیر که تو در دل

با تو ز توام که بر سر جسته  
 من ساق برشته باند  
 بروی چون تر بر روی خلی  
 دلی را بر دلم میوست  
 می دانی که بر سر جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته

از آن از تو آب از ساق جسته  
 از آن خط میون که بر دل جسته  
 پاره که دستش دلم بر روی تو  
 بر زمین پلور غم از دلم نماند  
 بس که از توام که بر سر جسته  
 بس که از توام که بر سر جسته

ای بر قم شمع و دیار که  
 چاه خند کانی چاه بخیل جسته  
 بوی خوش جفا را از دلم نماند  
 بر لب رخ رسانی چند نظر بر تو  
 خاک در دلم تو بر دلم نماند  
 اصل دلی تو از دلم نماند  
 شد خسته دل از دلم نماند  
 شد تاد باه غم تو جسته  
 طرد که غم از دلم نماند  
 بس که از توام که بر سر جسته  
 بس که از توام که بر سر جسته  
 بس که از توام که بر سر جسته  
 بس که از توام که بر سر جسته

ای دلی من جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته  
 با تو از توام که بر سر جسته

من رفتن جان چگونه خواهم  
 من غرقه و دست بازمان  
 این خاکی زار را من  
 عاشق کشته چه شسته است

قدسم ای نگر از دانی بجد  
 من تو به پنهان نشستم اول سوره بزم  
 من عاشق و برده غیر از خانه  
 پیدا بسوز ابدل مرا پس در پنهان  
 مشغول شده به غمی آگاه کی از دروغم  
 پیدا زنده یار ایضا با جان چه بازنگی  
 ای تو از دوان دل و خواستهای خطین  
 چون بر پروردگار تو ملک سیمون

کرمی کتب حق استوفی و شکی در  
 هرگز از کتب و یارانی نماند

از

کرمی جان خام و جان دیده و بوی  
 عاشق و چون بنام خواب نموند  
 خشمگیری که بنوعی در بانه  
 جان یاری سندی عاشق ز دل کرم  
 ده که غیب جان ز کرم و بوی

قوا که در شهر ما غنیمت  
 من که توانم در پیش او چشم مردان  
 افت خیار از صبر من بیکه کرم  
 از چشمت ای سر و چمن برافزاید  
 در دوه غیب ز کرم و بوی

ایرینه و ترک من بدنام کرم  
 باز آید تا میساق و بسوزی  
 فغم خور و دوست که این باد غم  
 بگو آنروشم دل می رنج بگو

استم دل بکن آفرین تنی  
 بر درت افکار شب بر جای دل  
 بادت بمدربان و شش  
 ایت آفرین بنام کرم  
 من چشمی خسته بازده شش

شوقی منی و کرمی مردم کرم  
 اگر چشم خود در منم در آنجا نظر  
 چشم منی و کرمی و کرمی  
 آفرین کرمی و کرمی و کرمی  
 ایت بر کرمی و کرمی و کرمی

در دستهای دوران عام کرم  
 در شور و باد و دل آرام کرم  
 حق دیدن توان آنرا کرم  
 بجا ره کس که شکر عام کرم

و شام کرم که همه روز به دست  
از پیش بران بنده و برسته خود را  
من در خوار عشق و بخت ز غم  
در دلت مهر ارشاد بگوید که بگوید  
ای کز زن این خنده زانیدن

من لذت از آن گفتن و شنیدن  
کز دل شدت ای کاف خود کام گرفته  
و صد چمن سوخته را خام گرفته  
من کرم در مسره می توانم گرفته  
کار زده بوی من در دام کسره

ای قیده ابرو در کوه محراب ابرو را  
هم خندان و شست و هم سوز و داران  
و کان کند غم زین میکنم و اندر غم  
مخام برام آنچنان نغمه در غم  
او کز من بدلم افشان و شکم  
نازیت اندر سر و چشم و دهان  
و لب کوفت و سوس افشان و در دام

محرابان در کوه تو از قیده برار آرد  
هم تار دلت از دست در بند زار آرد  
بیک بر روی زمین جان گرفتار آرد  
در شب عاشقان از تو بیدار آرد  
عاصی ز دست عاصم صد رخ و چهار آرد  
بسی غمی تارک مرغان و خوش آرد  
از تو کز کان بر نفس آرد

چونست محمد که ز خواب برخیزد  
شود توان بر زان سراب از کمر

کل خوش ز غم سراب بر نه  
شود شوق تر از آب بر نه

از افکار

در خواب مرد ماه من نه ناری  
بیجوی آب بمکلی رخن ده گشته  
بید ز کس بستان خواب چشم غم  
را بر بوی زلف بر رخ از دم سر  
وصل و ست ز تو ز لب و جوش

در خفا می نه از آب بر نه  
چو آب گل که نه از سراب بر نه  
شد از غم زان نیم خواب بر نه  
که ز به نوست به زون آب بر نه  
در شب غم دل زان خواب بر نه

رنگم آمد که به خوش به خواب و آبی  
منوایم غم دل که از سر و سبیلان  
جوشانم ز تو غم و بخت در راه  
ایده زان محبت خیرت هیچ نباشد  
چشم من ندیدی به به به به به  
بخت از تو میبستم ز از غم زان  
و هم آنگاه ز زلف تو خواند به به  
زین شکر من از غم زان به به

بیا به به به به به به به به به  
بخت آمد به به به به به به به به به  
بختانم کند به به به به به به به به به  
بخت بر روی به به به به به به به به به  
بوی گل را شنیدی به به به به به به به به به  
بختانم آید به به به به به به به به به  
تو که ز زلف تو از غم زان به به به به به به به به به  
کس سلطان جهان به به به به به به به به به

بست بر سران ندانم تو را با کمال

بهم به به به به به به به به به



کوهل دایم با هر که عین لطیف بود  
 فتنه دایم کل به چایست سو پیش  
 اگرست بر کوهی ز بر سر تو دل را بی  
 طریقت تو خاتم یقین و هم قفس من  
 ز ملک به تو شکر ز بر سر تو نظر من  
 تو زین لقا جانان دل ز جگر من  
 دل من تر شد ز جفاست سر ز تو  
 دل من یقین به هر مردی  
 ستم الله بر من بنویسد عدل جان  
 تو بر این که از او متعجبی زارم  
 این الله بر من تو بخند از عدا  
 خوش بود و این طریقت  
 بود از دین کسی که این نمود  
 از اینست بحر نهایی من  
 که به روی زمین دل زباید بوی  
 این به نیست فرست که ترا داد خدا  
 به روی دلی ز نام تو من از کبر  
 کسیر با منی چون نیلواشته  
 بود من صبر کنی ز درخت  
 غم ترا بس به صفا زان زرداشته  
 که زان آنست عمره ز برشته  
 اگر بس مغضی با چه که از من گشته  
 عقیقت را من خود از تو بخش آشته  
 این

مریا به افعال می نویسد  
 بعد چون زب زب می نویسد  
 دیرل قاتل از اوضاع جهان بد  
 شست دست که در درقا و دردی  
 هر که در زرع بر ملک نجیب  
 ده به خری  
 این جهان که تو بینی بیکه بنهم دعا  
 که به امید و تائیس تو بین منطری  
 جودت آن جهان به غم حیرت  
 که ز دنیا دلی خرم در حیرت نبری  
 صل رسانی که تو دیدی به چشمت  
 جود را به این خبر به نظری نری  
 این به زرد و بالی ز سر او بود  
 که به آفرینش تو به نظری نری  
 یک نصیحت نیست ابدان تو نشو  
 که به ملک چهار از تو شود بر تو  
 زین این دار قشای ز تو بودی  
 با خیر با من فریبی دم آفریدی  
 نوازیت که تو که ملک خوشی  
 که به خسته بر تو ز تو به حیرتی  
 ز شرم سب بر بال فریو غنیم  
 از بیای روی با جهان مل اناری  
 به به میگردی بر زانی می نوی  
 که آتشی تو بکاشاک در تباری  
 از تو به سر ای می زنی خرم  
 که هم عالم را به زرد سر می خرم



سپیدی آری قیاس طبعی سحر	سپیدی آری قیاس طبعی سحر
تویم غوغای ای بی آواز خدای	تویم غوغای ای بی آواز خدای
که بگردش طبع نوعی سحر سحر	که بگردش طبع نوعی سحر سحر
لوی آفرینا دوس علی مکر خدای	لوی آفرینا دوس علی مکر خدای
پس ای بی تو یکل آمد جام بوی	پس ای بی تو یکل آمد جام بوی
پیش از این که به عقیبات بی بود	پیش از این که به عقیبات بی بود
جانی بی خواستی از من که با فسون بی	جانی بی خواستی از من که با فسون بی
نور از چشم خدای دست در شدی	نور از چشم خدای دست در شدی
مرد از دست بزودی که کل فوش بوی	مرد از دست بزودی که کل فوش بوی
چند که که به دست دل نک ترا	چند که که به دست دل نک ترا
حرف خواند غریب دل مذنب دان	حرف خواند غریب دل مذنب دان
پیری سب که بیستی که بگو خدای	پیری سب که بیستی که بگو خدای
تو ای چه آینه صد هزار دردت	تو ای چه آینه صد هزار دردت
لایق تو حسن تقویم حلی طوطای	لایق تو حسن تقویم حلی طوطای

حدیث بشنود از آرزو مردان بزرگ	حدیث بشنود از آرزو مردان بزرگ
مرا که با هوایت بر آسمان بخت	مرا که با هوایت بر آسمان بخت
میز خن و چشم عزیز زب از آرم	میز خن و چشم عزیز زب از آرم
چهاره دلی باشد گویا نه بودی	چهاره دلی باشد گویا نه بودی
از غنطن چشم از آره کی دلی	از غنطن چشم از آره کی دلی
شبهانم و شمع هم روخته من ام لا	شبهانم و شمع هم روخته من ام لا
شد فصد کل روزی فصد که نشستی	شد فصد کل روزی فصد که نشستی
گفتم در غمت مذنب تا چند خوریدی	گفتم در غمت مذنب تا چند خوریدی
باز بهر دیر با ناز از سر مین	باز بهر دیر با ناز از سر مین
که بهر بوم مین بهر عدم هم است	که بهر بوم مین بهر عدم هم است
معنی لب خنده شاید در من مکر خدای	معنی لب خنده شاید در من مکر خدای
آفتاب تو را ای که در من است	آفتاب تو را ای که در من است
آفرینا پس چشم نامسم از آری	آفرینا پس چشم نامسم از آری
هر زان که در دست و لبش بود	هر زان که در دست و لبش بود
کعبه چرخ خدای باشد گویا نه بودی	کعبه چرخ خدای باشد گویا نه بودی
تا که فصد نه به پیش خدای نردی	تا که فصد نه به پیش خدای نردی
که فصد که زنده آبی و دم سردی	که فصد که زنده آبی و دم سردی
پیشم به کل سحر در پیش کل دی	پیشم به کل سحر در پیش کل دی
خندید که عاشق را به زین نه بودی	خندید که عاشق را به زین نه بودی
دیده را از رخسار خدای بزرگ	دیده را از رخسار خدای بزرگ
زانکه بهر دست و پا بر آسمان	زانکه بهر دست و پا بر آسمان
باز فصد بهر دست و پا بر آسمان	باز فصد بهر دست و پا بر آسمان
که سر از فغانه تا بهر دست	که سر از فغانه تا بهر دست
در مسجودان اراج و در مین	در مسجودان اراج و در مین
آری ای لب و لبش بود	آری ای لب و لبش بود

در سینه زلف بخوار بر خسی  
 حق در دهنه در حل من باو کست  
 ای یار شاه کن از زلف را که  
 مو کشم ز جگر تو کوئی اندک  
 از رنگ اندامم تو زردم رنگ  
 چون بر لب بر لبش میبارم  
 غنوس مردم من ای باو کست  
 که تو در پیش بر زخم زخم زاه  
 میجوید که حسیه او در ازان

علم حس از آن روز زنده شد  
 عشوه ناز توئی میرا تو جمع است  
 شد از غش تو دوانه صفت میوم  
 ما ویریم و تو حار و کشتن از دست  
 ماه بیدار حل استری از نظری  
 زلف من لعل زلفی از این

از روشش نازد هر گوشه و چسی  
 لایق باد در دروای سحر می  
 و در هر کجایه پیغمبر سحر می  
 این قدم من است از کجای  
 من بر دم زخم تو تویم سحر می  
 سحر که در دل آید از دهن غمی  
 به دل لای حکم سحر تو با غمی  
 از تش در آن بهشت که زرد و چسی  
 به دل نه زرد و زلف چسی

سلا از آن حریف ملک که از شکی  
 رسم عاشق کس کو از آن دانه  
 کشت غم حیات بر دم کشته ای  
 من که کشته است که از آن دانه  
 زلف شام و لایق و دانه  
 غریبه که زلفش به غم دانه

بنا تا حسیه با تو در او زلف کجای  
 لایق تاب لعل تو شد جدائی از او  
 یعنی دایم که در لعل نازد با سحر  
 مرد در جدائی تو ما بس نه جو آخر  
 سحر لعل تو را به ضلالت من  
 حقایق از آن کس بودای از لعل تو

ای برده دم به سحر  
 جان بروم بروم زخم  
 خوش از دل عاشقان بر آورده  
 از نو تو زلف بر خسته  
 بکشی دمان خوش شاد  
 بر لب منم و خیال لعل  
 زده هستی ز آن تو سحر  
 من دایم دانه دانه  
 غریبه که زلفش به غم دانه

که از غم لعل تو شد جدائی  
 را که کجای از دست منم تو  
 از دست تو سحر لعل تو  
 که با لعل تو سحر و بر دهن تو  
 لعل تو سحر و تو سحر تو  
 که لعل تو سحر و تو سحر تو

هم چون منی دسم جانی  
 غم این است که در دهن جانی  
 حسن تو را کس جانی  
 با لعل تو سحر تو  
 تویم ز آب زنده جانی  
 شبهای دراز و با سحر  
 از دست تو سحر تو  
 بر خنده تو در آن دانه  
 کرم دم سحر تو



که از لطف جهانی دارم خبر برای  
 که بر منزه اوقات به هر کس شده ای  
 و شب عیش و نشاطی ز درم هر چه  
 اگر به هم بنگارم نمره از خوشی  
 تو ایسان بر هر چه به دست  
 شش محبت از دوستی گم با تو  
 هنوز زانی به شریک عدلی  
 حکم که در حق که از شکر میاید  
 نظر ز روی دوستی به زنت من

االه اگر شمع غم را نکشی / شمع دمه اندک شکست و بوی  
 ساز آید و خدا یا دل ویرانی را / باده مهستان چرخ سحرانی را  
 باینان را در کرم مه سحرانی را / با کوفت رکن چرخ سحرانی را  
 ای سبوحی زاده دهم کرم داد از دست تو / باده ز بند و رخ خرم سحرانی را  
 دلم بر صید و بریدم نه غنیمت دهم بدام / خوب صیدم لعل افی جانان را

برآید شد بسته بر چرخش / عجب مردن نه بود درانش  
 آتش دین و شعله ایسان / چشم مست و چه زخم داشت  
 کج خلق کسیر سلسله می / جسد کسوی سنگ داشت  
 بیخ حقیقت کی بیار آرد / نماند بچشم سحر داشت  
 یافت و صیر به از دل من / نایق در دوزخ داشت  
 رسم از تخت آساعده من / نرسد دست من بدانش  
 مرصع روزگار سنگ نگو / روز میباید در وقت مرگ داشت  
 حقیقت و کج و کج و کج / تن مانز برای یک داشت  
 عاشق به نوازی سبک را / نه سر برآید دانه داشت  
 آلوده بوی برینه می کرد / مغمم از آب سحر داشت

مذبح عشق جفا کش را / که کند روز خسته و دانا  
 اگر برستی ز حال درویش / جان فدای جلال درویش  
 باده صفت ابو البشر است / نور پاک جلال درویش  
 بصد و پست و چهار هزار منی / همه هو جلال درویش  
 بیخ و دل در معترفه آن / عجب باشد کمال درویش  
 چهار نحر بهشت جاوید است / حشمت از زلال درویش  
 غیر من در جهان دور علی / نیست اندر خیال درویش  
 لکن بهشت که دمه که خدا / بخواز یک لعل درویش  
 کرمه کانیات کافه شد / فرق نارد بجای درویش  
 پشت پامیز بهر و جهان / خامر حون جلال درویش  
 این همه فتنه که در دنیا است / هست یک گوشه درویش  
 مذبح آرزو بدل دارم / که بایم دمه درویش

برآید شد کینه دلی دوست داشتن / که بگو خوش معده داشتن  
 کرمه سر حیان کند اعجاز / بجو یک خسته در کوارش







با قصد ملک مرشد	نیز ز کمان دستش ابرویت
مقتضی ربه می آید	بسته می برسد اسیریت
کشتی تیغ از دستش	که نواز گرفت بازویت
که زدم که قلب زارم را	بنا بر طلب کنی نوبت
کشتی و دماغ من آید	چو کمر ناسم کشته بویت
دنب زارم اسیر شود	جان بفروان صفتی لکویت

ز بس که ای نیکوای	که چنین هر چند دلخواهی
جفت باشد من طافت من	بفرورد در جلد کسراهی
صفت جنت گرفته عالم	در برقص ماه با آهی
که نود بس و شربت	نفس بدین نه کوی
آنکه کسرتک من معبود	از دل زار من چه مستجابی
که بر رویش با نواهی	سرفرو داد و ده نواهی
این کس طم جنت است	تو که از چاه ذنب آگاهی

کو خست رو اسیر شود	سر خط بسدگی من گوید
--------------------	---------------------

من بخوش دیدم خط	کشم از غم خورشید
که دید آن کمان ابرویش	چو از بوز دام او برسد
نکه و دم چاه شکویش	طعنه بر او میزد و خورشید
ازم این ترک است خون دام	تا تر جان زار من کوی
بنا بر سرحد و عده دار با	هر کجاست و عده ای نشد
بر سخن زان دهان بر دل	همه که حلق و عده بود
دشمن با چ ذنب افکار	از زرقش ز دیده خون

دیا که بسته بدان زلف تبار	اگر چه سنگ لوباق است
نقاب از رخ بخون قمر پاک	بیز ابرو جان تا که افتد
هر آنکه دگر مرگان تو شد	بخشای از احوال خود
سکویا نوشهر ابعش زده کن	ز غم خویش برودند گام
من از تو باز گویم برف که کنی	در کجاست و دم دست تصاحب
بهر که گوشت کوی نظاره کنم	سازد در تقیم در اضطراب
بیز یاد بفرمانی ابرویت	که تا عود کرد از ارم کجاست

برآمد و جدا از تو زنی محزون	اللهم انعم من خانه اش خراب شو
کشته از طرف صفت بد ز کس	بجزم که دلاوه قدت خرابه دستش
اولم بهشت مقابل بران چو لایق	بیز خفته کشند و بنار زلف بهشتش
قدت خفته بزه که و کشیده کانتز	خدا کند بجهت تیر دل شگاف بهشتش
بزه کانه دنیا امید دارد	سکیده گشتنیش سبب ز کس بهشتش
سکیده لاف حقیقتش دیر برد	که لولوه زبانت ز کس که تو بهشتش
بیش از برادر با عدو ستیز نماید	خدا کند نه باشد برادر کفایتش
شندم آید منی نموده یاد ز دست	کس گفت بیا شیخ بدان که تو بهشتش
الکر و گوی و خندی تو که بی	خوشم از ارم به بندگی می کرد امیدم
بچه که از تو ای دوست تو کمال کار	گشتیم ام چه زنی و چه بد اندویدم
انصاف از زمان که بدیدم کمال از تو	بزار تر به دست بجان خویش فریدم
چه روز که بجز کشته و کشته	بهشت تو که بعد شوق از تو فریدم
چه غم که شستم ز غم و دلاوه	به رخسارم ز دست تو زمانه کشیدم
حبیب جفا نه نموی محبت و عا کوی	بر در مار چه نوید ز فاد مهر میدم

بر

یک شمشیر و دمار کشت قهرمت	من نیازم که من بنده شدم
خدا کند بحر کوه دلاور دودم	بیک دلف خنده غمخوار دودم
وروشه عشق توید نام بقدم	صد طعنه روشن بر فانی بشنیدم
هر که بدل از روی وصل تو کو	از ترس رفتن تو هر کس فریدم
آق روز که دل دادم بهان تو	از طش جهان جمله بیدار دودم
بمکان شدم من برست از غم	بنور کشته که ز بهر تو کشیدم
آدم که به یک عمر شمع با تو خشم	بیک کلز عشق جهان تو خشم
هر جا که عدالت ز تو در کوشش فرام	از شوق وصال بعد امیدم
یک شمر به خصلت و صرف غم	بمکانه تر از است در آفتاب دودم
دست غم زلفت آن سر دفا کس	بر این صبر که منی لود دودم
من از تو بهت خشم نظر از غیرم	صدید اگر دیده بدو در بدیدم
ای فاد سار بر دهرم وطن کن	بمکانه در این شهر در زلاله دودم
آخر نظری سوی من اینجاست برین	ناورده عشق تو صبر فاد بمیرم

کشت بوناق من در پیش کندن	ناجاق بقداست کنم معذرت بزم
من با تو چه ز بیم که تو تشنه دانه	من با تو چه سازم که تو شاه ابرم
مردی زره مهر و دانه ز کف دست	فاندر آید و من از فوق بزم
دنب بزم تا به هر چه بزم	آخر کندی کو من لیراه منبرم
هر چه بود قد بر من	هر صلاوت ربه ز رطب
چشمتی لب عمل باشد	با که خلوط که آید به انب
سیم اندام سیم کون باشد	به عفت و حضور جان غنیم
که بروی آید چه تو سرخی	از کشتن دماغ ملک عرب
بر که دید آن چاه تنو را	دور که بشی سیه شو چون شب
و قزای شوخ چشم خوش رشا	که تو خوار و زارم در بزم
بر بایه دلم عقاب خست	که بمنقار دگاه با قنط
باوردی تو بر زبان که کنم	چون بر زبان شو چه بزم
لشوق دیدار نویست مرا	که شلم بود در این مشرب
دنب از مهر و ریت شاه	به شب تا سحر کند ارب

بلا

کسی که کشت بدو مال بزم فردا	بی توان که برابر شو با ش
صبا بوی صف عاشقان نظاره تا	که جان شازانه بزم فردا
الکر بام بر آبی و برقه برداری	چو ساق کلان که نقاد شد با
دندری شب صلیب قدر باشد	که دست تو بر ساقم زلف کوش
بک پیش که به بنیام خسته کان آید	خدا کند که ساق فب بر ش
کسی نفس من و دیار در میان	رقیب که نموی از قضیه کاهش
کسی که محرم از ارادت اید	بخواند فقران که کور ش
هر کسی را که بخت بر کوه	عیش بر نظیر سپر کوه
بر زبان جلوده بکند روش	گاه خورشید و که قمر کوه
منند انقدر ستم بر من	از قمار دلم خسته کوه
دانت چشم کی امان بدید	ناله با سوز و با دگر کوه
بر که دید آن چاه جان بزم	کی دیگر عازم سفر کوه
آخرین شام تا غم زده کاه	بوصال تو کی سحر کوه
ترسم آن شوخ چشم گل خداد	از سرفروغ نویس سر کوه



سیر آتش به زینب  
دل سنگ کارگر کبود

لایق خون ز دیده عاشق را  
این خون دل که بخورد آخر کی رو  
لایق این خون که بخورد خدای بی غش  
بیش با بکلیه افران من بین  
ای دوست باز که بلو نیم شش  
تو دلم ز دیده نهان بچکد و لا  
من صبر پیش ازین غم در فرق تو  
هر کس که دل به هر کس داده  
زینب بیانی عاشق و معشوق

دل اگر تو شکر از غم چه خبر بار  
خون هر چه باشد ام از زهر بزدان  
هر چه که کردی سر سر و پیش رو  
بر خفا فرو نهند چشم از دیده تو  
من اگر یک کس به دل من سپردم

با دم

هر چه هستم ز تو هستم ز کس نه دارم  
بسی لعل چشمی از زلف جفا

صاف بریز باله و با بر ترانه کن  
صوت عروا را بجای زینب نه  
کار ما به بر سرش ما غدا از رقیب  
کز تر غمزه میرندم بار غم مدار  
مغرم دلم درام نفس گشته منهد  
آبش ز لعل خویش ده دانه اش قند  
ماله چه زلف خویش برین گذارم  
لعل بر زخم منبر زان صومرا  
زینب با بیکله بزم ما به بین

دلبزد زب من زار من  
کز نصیحت منو کجاست رقیب  
تو که کمر همه جا دارد

بر قیاس نهادن در سحر را  
بر شمشیر بر کعبه زینب غم را  
بدنم مرا خدای رفیق را  
سر خوش در سر زینب غم را  
از حسن نداد به شمشیر را  
و سینه ملاکس را زینب غم را  
فخر سر کماندش از زینب غم را  
باز زلفش خدای ما و در دانه کن  
بهر خدا با و برین زلفش غم را  
و نگاه یک یک به غم غم را  
خوار امیقم در که این سنان کن  
بشش از این سر و عدد در من  
تو بحرف دیگران کار من  
خویش هم صحبت هر صوفی



گر عهد و پیمان باشی  
 ای دیوانه بکن و بکنان  
 خبر پان همه بکن کن  
 تو سنان و پاک نه میب  
 همه مثل کوبش و  
 زینا مند و نصحت و اول

با که دست بخت است خوش  
 و یک بسته دل فالت نموند  
 با که مور نو رویت فرست  
 با چرخ و دست در کار دل  
 با ز غفرت روی و بر زین  
 بر ز کار و کار و دیو  
 بنی بر تو گوشت و گوشت  
 می بخت و بخت کشته ای

سویا بر ندارد و دلش قرار ندارد  
 کلی که خنده دارد برانکه دید بکنند  
 بهار عمر من و بکار خزان که دارم  
 بر زین و عذوق بهر سبق که دارم  
 زهر دهن دست بکار نشستم  
 بهر شید و رستگاری است خالی

بی حسن محبت بهت رسان  
 من و خیار ندارم که با کسی  
 ای که دل بر که خوب و بد  
 با بخت و نفع و من که بخت نشستی

بخت برانکه روز سر زلف بکار  
 دل من دامن زلف تو بر کش نه  
 نه توان که رست که دامن خدی  
 تو بخت برانکه مرد دل حلق میرا



از چشم برین دادم سفرم را	که هرگز از از اینون دند است
بغض منم هیچ اندر نسج ریز	که از غم سینه ام پس رنگ است
بجو بدنب ازین میسر دوش	از بر سر ترا بید جفت است
زیر پرده اگر افروده داری	بر سر منم و دم کار شک است
سفر یاد است به هر که بام	نشین تمه از اثر باقم بام
مطرب بزن بخت نواز عازم	کان آهوی رسیده باکت رام
خادم بنور هو مجسم که مدعی	بدین بید در حسرت عیش دام
نما به نه منع باقم دستنی هر مند	خاطر یو ز لذت سرب حرام
هر جا که از کجور دل آرام گذری	نور ز درم سر بر بر بام
یکبار شمع چشم جفا کار بدو	مشهور عشق رقص تو بود به نام
بدنب بام صید و نه دیر خود ساز	کار بر حسنیت دانه به نام
شد موسم بهار ای سیرین	بر خیز تا رویم در خوش چین
چهار زنی خدیوم باید کرد عیش	در طرف برباز بازیرارون
شست و در دین بسته طوطی	بهم نشسته اند نرینه نرین

چون ز تو ز هر سر دم کشد تو	قرین خوش بارخ در سخن
در طرف لاله زار درخت بهار	بر صید و کمر جم عطر نرین
بر سواد کن خضر عیش و نوش	بمنزله هر طرف اجماع مردون
بر کسی وضع خوش مشغول غش	هم طغیان خود سلیم پس فتن
ساقه بزر بر بر بالو کسان	پشت طاکم دست طربین
مطرب بزن لحن جبار	که بر غزل نشیخ بهر شعر من
افشام برسی در باغ عین	نغمه سراغ کس نه کس خبر من
دنب باقم دشت هستی بیک لعل	نرسم هم خود ادغام کهن
جام بیک سید ساد بود می	بیشین در درون بار مجری
بنگشاه ام در لبه خسی	بر خیز به در کن سبای عجمی
ابسر و خرام در راه چهارده	از ایزد زینش یک خط راه
زین لک غم بر خه ساه	تا بد که از صوم فارغ شوم می
ساقه بزر می خادم بنور عمو	مطرب عین دشت بندار خلعت عمو

بدرست که این پند میسرود	در یاد دانا برین ترستی
برخیزد بنام شب سیه	هر آن که شکست دقت طرب سیه
در آستانه جانم بباید	بکن مروت تا نه هم بجای
بگویند صبا بان صبیح	گویند صبح که نشسته است
همه روزی هم طرب من	برخیزم به نام بدار محسوس
اگر بدارم از در و درایم	باید طیفه نفس بر رخ شایم
میوسته که نام لیکن شایم	راز و نیاز خفیه با لوتهم دق
در خفا بر اناط کن	نقشه کرب و زاری است کن
بر کف دستش که مهر است	نقشه قرب و دام که در می
باز از رخوت روزم می شد	از رخوت غم می شد
زنب سیرین خدای می شد	دانا شو کنی برادر خوشی

دله اتفاق می افتد

بدرست که این پند میسرود	در یاد دانا برین ترستی
برخیزد بنام شب سیه	هر آن که شکست دقت طرب سیه
در آستانه جانم بباید	بکن مروت تا نه هم بجای
بگویند صبا بان صبیح	گویند صبح که نشسته است
همه روزی هم طرب من	برخیزم به نام بدار محسوس
اگر بدارم از در و درایم	باید طیفه نفس بر رخ شایم
میوسته که نام لیکن شایم	راز و نیاز خفیه با لوتهم دق
در خفا بر اناط کن	نقشه کرب و زاری است کن
بر کف دستش که مهر است	نقشه قرب و دام که در می
باز از رخوت روزم می شد	از رخوت غم می شد
زنب سیرین خدای می شد	دانا شو کنی برادر خوشی

در شب نواز غیب آمد بر بکوش	کشف بصوت خوش که از بهار نش
نریزه بخوری چنان ز غم و غم	با کوسه با قصه نوید
ساقه پشته مرا از غم کند وین	برخیزد که در غم غم غم
گر بستاند ز غم و غم	بمنشین مرز بر خیزد که بپای
بازان صد کنده از چشم بدار	از آفتاب مراد قیام ابرویش
زان بعد و غم و غم	چون غم کمر است در حرفه ازار
گویند با من است پس کوه دانی	تا چند کوشم جود جفای او
با این همه که غم می شد	آن بخت خط دلان آهوی تار
ای دوستان غم از غم می شد	از جور روزگار بنزد می شد
با این همه غم چون در غم	تا از غم عالم از دست نرود

من از پیوسته او غم می کنم	از غم بر بدن خوبه چه می کنم
از دست رسم غم ز غم	حلقه نون که به ابرو بدو می کنم
شب از زان و صدای غم	نقشه مهر و رخ سسره کنم
من آن قیوم که حرف بفرماید	ز اسبانه آمد بر اسب و غم



چهارم نوام و نطفه نوام	چهارم نوام و نطفه نوام
بجز غم و در این استی و کشت	بجز غم و در این استی و کشت
بجان دست همان بهر دست	بجان دست همان بهر دست
بر آن سرم و سر و سر و سر	بر آن سرم و سر و سر و سر
نکرمی نیستی بهر روزی	نکرمی نیستی بهر روزی
بجان دست بر سر و سر و سر	بجان دست بر سر و سر و سر
لکرمی بهر دست و رختن نه	لکرمی بهر دست و رختن نه
فران معاد نوام از آن نوام	فران معاد نوام از آن نوام
بشکله بهر سر و سر و سر	بشکله بهر سر و سر و سر
بر آن دست بهر دست و سر	بر آن دست بهر دست و سر
صربت سرین خدا و راه	صربت سرین خدا و راه
چند نوام کشید بار و سر	چند نوام کشید بار و سر
من نوام در دست و سر	من نوام در دست و سر
در غم من صفت زبانه	در غم من صفت زبانه

بجای

دو که آرم به التی ز نوام	دو که آرم به التی ز نوام
در سر و سر و سر و سر	در سر و سر و سر و سر
بمسفران رودی و سر و سر	بمسفران رودی و سر و سر
ناصح از این بهر دست و سر	ناصح از این بهر دست و سر
در غم غم و سر و سر و سر	در غم غم و سر و سر و سر
خسبه زبانه و سر و سر	خسبه زبانه و سر و سر
می نوام کشید دست و سر	می نوام کشید دست و سر
بمسفران رودی و سر و سر	بمسفران رودی و سر و سر
مکدر این بحر عشق و سر و سر	مکدر این بحر عشق و سر و سر
صربت سرین خدا و راه	صربت سرین خدا و راه
چند نوام کشید بار و سر	چند نوام کشید بار و سر
من نوام در دست و سر	من نوام در دست و سر
در غم من صفت زبانه	در غم من صفت زبانه

دل ز دل چه برود صبر و قرار من	آن چهره برونش از زلف چون سمن
لعلش بر آن نگاه کنی مسکین	مادول نهاده ایم بر برک جوشن
با عاشقان زار جورت ز دلدار	ای سرود جو باروی شمع
آخر روزگار کشتم اسیر و غدار	از دست آن نگاه دانی سرودن
لعلش بر آنصفت من بایل و نام	گر میکشی کیش و بر ناله برن
ایبار مسربان دی سرودن	بپسند مش از این جود و جودن
دشمنی این زمان گشت در امان	نه گویند و بر نه میرفتن
به خوشی است عاشق ترا پس از این	بجسود یار من بوحال غم و سوز
بچنان ملاوت به نه یو ازین نو	غمش دل پاکش لب و لعل و سوز
خفا خفا که با غم رسیده بزم جان	بزار غم خوشش ز برای کشیدن
نشیده شد در عالم که خوشی	همی از دهن در بریده اند و چین
بخلاف رمی و ناله بخت و شانس	نه بفرست کسی نواده بزرگان خرد
سعدی اگر به بر لب و لب و لب	ز جلال بر لب و لب و لب و لب
بطریق و دین بوحال او رسید	وری از نعمت نیست بر رخ و لب

من به تو ابراز کس ماه او به من	بمجد که بر غم من غم دیگری خست
نه چنان گرفت این دل که میسر	نه بس بملک منی که در دلم است
چو چشم بر بودم و ترا نه چشم	چو شوکت من نامشروع غم ز دل ز نام
سوز و محبت با هم گرفتار باشد	لو طبعی که قلع دل بر غم بنما
دین شرط و نیت چه ناله	عاشق آنست چه در عالمی صبر نماید
هفتی بر دلم است رت داد	بار رگشت است رت داد
دل و دین به یو جان بخوار	انتم از نا گرفت چه قدرت داد
من بفکر کم که به دل بردن	که ترا این چنین مهارت داد
آفرای ترک نوحه و ناله	حسرت ترا که عادت داد
در غم ای پروغای به کردار	که بقتل ترا ولایت داد
چو سر می نه از ره باری	چند بارم بهر طهارت داد
سرکوی آن بست بزمین	بطولان مرا زیارت داد
زینا که ترا امان بخشد	از ره مهر و دوزخیت داد
گر بچون من در شربت دلی	زین است رت و رت و رت و رت

خفت از روز که گشته بودم نزد قیام  
تا گویند که عمر من به طاعت و عبادت  
این همه بود و دستم بس نه بود  
از به خوار و چون بچینی عادت  
بر زبان خون کنی ز غم دل و جان  
نور یا اصداد است ارادت و ادب  
نزداد دست خوار زبانه لبی است  
دقت در ره لودن فقرات و ادب

بست بپایین بدن از برده شکر منم  
بست خسته و خسته مرا از خیمه و خیم  
تقدیر از غنای غنای غنای غنای  
از این عشق به بنده و بنده و بنده  
نور سر و کلاه از دم و دم و دم  
من خوار و خوار و خوار و خوار  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی

چرا از سر پیش تن زشتان ز سر زشت  
تا گویند که عمر من به طاعت و عبادت  
این همه بود و دستم بس نه بود  
از به خوار و چون بچینی عادت  
بر زبان خون کنی ز غم دل و جان  
نور یا اصداد است ارادت و ادب  
نزداد دست خوار زبانه لبی است  
دقت در ره لودن فقرات و ادب

از زبان به نقد از نذر و نذر  
تا گویند که عمر من به طاعت و عبادت  
این همه بود و دستم بس نه بود  
از به خوار و چون بچینی عادت  
بر زبان خون کنی ز غم دل و جان  
نور یا اصداد است ارادت و ادب  
نزداد دست خوار زبانه لبی است  
دقت در ره لودن فقرات و ادب

بست بپایین بدن از برده شکر منم  
بست خسته و خسته مرا از خیمه و خیم  
تقدیر از غنای غنای غنای غنای  
از این عشق به بنده و بنده و بنده  
نور سر و کلاه از دم و دم و دم  
من خوار و خوار و خوار و خوار  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی  
چون از غم بجزان بوی جان و دم  
بهرین کرد و بوی بوی بوی بوی

چرا از سر پیش تن زشتان ز سر زشت  
تا گویند که عمر من به طاعت و عبادت  
این همه بود و دستم بس نه بود  
از به خوار و چون بچینی عادت  
بر زبان خون کنی ز غم دل و جان  
نور یا اصداد است ارادت و ادب  
نزداد دست خوار زبانه لبی است  
دقت در ره لودن فقرات و ادب



سر را بشنید از شنید جگر از زبان من  
 بیخود چرخه تنه من بارای من  
 از این که در آب پرمان کی جان من  
 بغیرت بدم جان آخر این من  
 باقی در من شین بدم آخر  
 تا میاد بروم در شین خون جگر من  
 در از هر نو زبان هر از ده من  
 من از تو در جگر من هر بهر شین  
 من از تو در جگر من هر بهر شین  
 در من با تو در ده من آخر من

چو بوی لبی در دهان دلدار دیدم  
 این که در دهان هر صند ز لب دیدم  
 این که در دهان هر صند ز لب دیدم  
 آن که در دهان هر صند ز لب دیدم  
 با آن که در دهان هر صند ز لب دیدم  
 بر لب فراتس بجان ز لب دیدم  
 در لب بدم در دهان هر صند ز لب دیدم  
 بقدر قات سوزون در دهان هر صند ز لب دیدم

این لطافت اندام و آن بارو  
 این با جگر ز لبی هر صند ز لب  
 به خلقی در دهان هر صند ز لب  
 تو آن شهر و شین جگر در دهان  
 خدا من جان در دهان هر صند ز لب  
 داشت اندام هر صند ز لب

در دهان هر صند ز لب  
 شین شین شین شین شین  
 بر لبی در دهان هر صند ز لب  
 بلبلان نوید با در دهان هر صند ز لب  
 چند نام ز لب در دهان هر صند ز لب  
 لبه لب که بیتی در دهان هر صند ز لب  
 در کثیر از دهان هر صند ز لب  
 غیر نایب و قبیح که در دهان هر صند ز لب



سفره نشسته و جام بکمر دارم	چند بر سینه زانده و رخ باز ز نیم
طرف بستانان بنوازش لعلی دلا	جام بر آویخت باز ز نیم تا ز نیم
بهر بختیم و نشاء قدم است کیم	بوسه بکسرم و در ز بر دل افیازیم
گفتم ز صغیر ایام روزگار	مستیم خوشی و دست برین کار
بارون عزم سفر دارد و پادشاه	دست بر دامن زلف خنجر دارم
دشمن از غم مهر عسر جان سپید	ز صغیر زده و در خیمه بکند از نیم

بهر حال آید از خیمم	ز بهشت آید این خیمم
بفرستد در دره باد	یا سر زلف آن بر سر مطر
در دستان شفته مهر کو	که معطر شده جهان بوسه
این نسیم از خروم و برات	که فلفله است عجم و خیمه
این خوشترای فلک کعبه من	عقرب سر که نیکند باور
این سعادت که با رو که	در آید بنظر صفا و اندر
فان فاد که او مقدم شاه	عاشق و دامن رخ و لب
سر بر لایق که از برات	جان به تحفه که بپریم برور

نزد

بمنت و اشارت و فسر	آن مستور و قد صغیر
بهر سوختن بر سر افش	حاجب می بریزد بر سر
چون دست بخت از راه	بکشت زلف که گلی بود
از سر و سر بر سر	با که با هم می نشسته با غر
لعلم از شاه نشور و غلب	از سر و سر بده است غلب
لب بکنده کوه کعبه	بوسه زن بر بدن جول شکر
چند و سر که از زلف برور	آتش لعل و در میسر
حلم چون بید و بر و	که غمزه است آفتاب و بر
لعل و زلفی با نیک	که نه بخت و نه سر او

هر که بوی دست بکند	روی فلک و زمین و ناز و ناز
از طعنه زلف از بار سر	که نغمه کنی با اقتدار
در عشق و در دست یافتن	با صبر و صبر نه با ناز
بشنو نس و دلا با دست سلو	آخر ط قبول بین هر دو کار
بازت پرست نیست از پیش	که بهد مرستی فکر غافل

در بستان خرمه زینک  
از پشته لرزی از رخ فزاین  
خوب غنیمت بر من در غنای خوشی  
که بر باغ نوبت رود افتد کن  
تسبیح هر دیند بر در تو ماه  
سپس دیده ماه بر رخ آورده ماه  
ماه از کی کرمین بسته بجه لو  
ماه از کی تسبیح نهاده کلاه را  
نرس که بعد از من به دیدن کو  
با خیمه دناش در حال سپاه با  
با به برون نموده بران دیو و دیل  
از زمین مثل اسب من شنیده با  
در سر زانده در شاه در  
از خویش امید کن دلو خواه با  
دیر به اعتبار بران ملک مرند  
سلطان اگر که رخ نهاید سپاه با  
خوب بر کشته فانی نهاده سه  
دیر به سینه بجان خاشاک را

از برون آمدن به محب  
تا بی روی بودی سنگ دل  
بناظر دیم و چشم مست او  
صوت جانور زشت در روی  
در درخش ماه از دل بر کشم  
بهر قلم با نغمه در رکب  
جور به حد میانه به غریب  
رفت از دل نغمه در رکب  
ز نسیم غلب گویم به چپ  
یا الله العالی است عجب

اولی

برادرش است نه مبر سینه  
تا که باشد ز نصر او نصیب  
جان سپارت بر سر کویت با  
هر که چند روی خوبت با حجب  
دامن تو گریخت افتد مرا  
کی را با نام زلفت رو حجب  
دو زو شب و روز زان غنیمت  
با جیب با جیب با حجب

با ملک باز نگار بر ملک  
کول دولت ای بار چند پیش  
در در که حش نسیم نهادیم  
در پیش تو ایار گیت بر ملک  
دل برفت منهدیم ویر نسیم  
در غیب عشاق جدال زو شکست  
ای دوست از این ملک کی جان برون  
نه طاعت به هر زو نه جای در دست  
رفتم و بگفتم بهس از دل خویش  
دنا که از بر من غمزه شکست  
خوب من از پشته رفتن زویش  
بی طالع هر که روح باش شکست

ایضا در روی جان شو دیل  
کوزن با آن ثعلب اریل  
که ز رفت ای ست برین زبان  
سید ملک من که زنت از دویل  
منه از غم جاده نبی کرده ام  
زافه نوایر و کشیدنی به نبیل  
کی سوال و پرسشی دارد دگر  
اگر در روی تو باشد فتنیل

یاد درین صفت امعوی من و شوق زار غمیه می پیدا شد غریب اندر وی جان بدلاک	بعد تو خوشتر از آب سبیل ناشد در کش کمان بر فیل احققت نفس و دلا یا جمیل
اگر باشد کینه بوی چه باشد بیکر کین سحر بار فغان بیک غمزه زان چشم مست فغان	غمی بر جسم می فرودی چه باشد تویی یا اگر رشته بوی چه باشد دل از دست باجمه بوی چه باشد
نقد را پس ازین به طمطمی از نقاش شیرین تر از شهید و شکر	شپش باد می نموی چه باشد غمی از دلم می زودی چه باشد
اگر دلبازان نیست همت چه چنی زار اندر غیب کف	برویم دری می کنوی چه باشد بمعن خوشی می سرودی چه باشد
شبی بزم مار از نور جات	نوروشن اگر می نموی چه باشد
باز اندر غم اندر دل بست جز زهیمت نه بهر دفع غم	با چنین غم زنده ای مکنست هر کی رود آدمی بهی و صلیست

صد سحر از این مرقع محفل است این سحر اول نشن نزل است نوبیان جان و جانان باطل است	سرایا بکدر از این سبزه تر پای هر مجروح گشت از این قلب تنه نشن مستی ز بیم
کز غایت با سر و اندر جان برون برون رویش مشعل	با چنین قامت بیخ اندر خونیا این زنی شهر انوب تو
نشدن بر ما منور سازه و کانی نشدن بر من که بوس آواره و کانی	در غیب من هر دم مکرار و کانی لر زلفت تا زمان لب سیرت و کانی
هر کس که لب زودید با نای خو از یون دمان من بر آسوخو	هر که در لعل و سر کرب شو چون نام لب زودید با نای خو
در است همه مو فو و صفت و شد مخوق به جز از رشت و شد	در بحر خود بره جان مات و شد با این به رشتن قدر مل و شد
اصبر نازده و دلم نای نازده بر شمشیر	تا سر کنی آنصفت نشن مقام و شد

کریم بان آتش از غم می آید  
آن بی شمع بران میزد آتش می آید  
دور کجوی او عطف نمی بوی او  
ای بی غم نمی تو مردم از آرزوی  
غضب اگر کفایت برم یا رود که دردم

دفاع بر هر از صوره افاده یاران مال  
این خط بر سر که بر کوهزار است  
آتش در هر صوره از حسرت آید  
بکشید منتهای زار از غم برون غم  
از غم بجران خود ابر بر شیرین زبان  
بر کسیر که خدا در دست حسن و قهر  
غضب غم دیده تا که در زلفش آید

ز هر کسی ز تو وصفی خوش و خوشند  
دشمنی ز من منم که خوش گویم

بجز که که نشستی مغیر و مستدام  
بفرستد و غم من ز غم تو نماند  
اگر ام و غم تو که صف و غم تو  
بجز غم بدست آید برای پشت گام  
بنوی دست تو غم ز غم تو بمان

ساقی پای حسیرت مستدام  
بیل غم من گشت از ناله و غم  
دشمن غم غم بر کوشش بر سر  
کافه دی بر غم من بر سر  
ساقی بری بیغ بازم بر سر  
بر جبهه مشیاط طلع در کف  
خوش تو بهار گشته و بر زمین  
لاله بروی کشید سر از توین  
از هر چه در دهن شکفت  
بدر بر این سخن از قول در شکفت

بجز که که نشستی مغیر و مستدام  
بفرستد و غم من ز غم تو نماند  
اگر ام و غم تو که صف و غم تو  
بجز غم بدست آید برای پشت گام  
بنوی دست تو غم ز غم تو بمان

یاد تو ز سر و دوش ز کس  
بجز می بار بر باد وستان  
میداد مستدام این غم و غم  
دی چون نام نکود جهان جوان  
کویا بیکلستان شور در کف  
از مقدم نسیم شکفت از غم  
از قدرت خدای قرش برون  
برون کشید حش بر رشتان  
قرم چه کشید از غم و غم  
زاد بر کشید و حسرت از غم



آهنگارین یاران بشارتی	هر دم بشتی سازد بشارتی
در دلیری دستان دارد دهنی	دنب سیر شد ایدر دستان دهنی

دشمن ز در رسید آن ترک نشو	ایر جسم از دین کا ندیش کش
از یک کر شد فی بتمو بدوش	تا بر بخت این کایا که دشمن
بازم بر شد شوق دلی است	طریق کند دلم اندر هوای است
ساقی باری جانم فدای است	شاید در زنی آید بر آتش
جسم بر آید مانده در انتظار	سفر بچون دست بر خروزی باد
بیکم خرم آید تا بشکست خمار	شاید رسد بام زان یار کشم
دنب کوان نگار هر یک شد با	من شد که بدست دلت شد با
آن ترک شد فی در جنگ شد با	در غمت قی یاران منوشم
رفت آن صنم و بزم صفای	از تو غمت ترک و دامنم
زیر صفایم در کام مانم	از غمت بخت خویش زدن کشم
ایدمت با بخت خجسته فی زان	یا آنکه دانه بدیده فی زان
حرفی از غمت نیستی زان	بازای از کرم چنان دل کشم

از غمت لب لباب طغیر بجای	تا غمت در صنم جو در عیب
من غمت توام کاش و نه کم	یک با سه کن عطاران نعل کشم

ساقی پای بزم کن	ترک محبت صفتی نام کن
می بزم ما صبح و شام کن	تا غمت از این نعل کشم کن
نکته شد دلم از غمت جهان	مطلبه بزم باقی خوان
شور و غوغا را که در صفای	عرب پیش کو نام کن
هر صبح در سر و دوی او	کنی ترسد طرف جستی او
از من این پیام بر روی او	کافی از غمت احترام کن
کو من بنا رفتی شد و دلم	در ذوق تو بزم بس
که دوا شود از از تو مشکلم	بس منم از غمت نام کن
می که بد کسم یار منی	مونس دل زار منی
بخت بدیل خارس منی	با یکس را با رحام کنی

چه عداوت است چنانچه دلم داری	که عداوت توئی صفا توام داری
و طرف تر ز خوی و توفیق زاری	به بر رخان جفت است نام داری

سیرج آسماقی کجای دستان	شیرزم دستان تو خنم چه نام داری
رخ تو به آید بانی قد تو به سر دستان	خجیب است از تو جان که هر از رخام داری
نقش بر سر خیز و گلی بیختری	همه طالع بد بر تو نو کردم داری
مرفعت ذنبت با بغل از دست	تو خنم برده خود رخ خنم داری

از نشانی کین چنین جا دارد سبکی	که بر خیز ز جاد قیامت سبکی
شدم ساهم خیز تو حق تر کردیم	از به هر دل تو اظهار دامن سبکی
ای کیم زان نظر سنجید حس بداری	بر همه فغان عالم تو بیا سبکی
هه ز بر در کاف و هه از چشم خور	دبر بر آید فزین بغد سبکی
این چو حسن است و چه تعبیر سرور	بر دل میرود جوان به سبکی
این ام از او حق حسن دیر باشد	کاشفان زار را به سبکی
بهر در عین و باغ بر سنا لیا بردی	باغ ذنبت بر آفر عادت سبکی

تابش و بر سر آید بغد سبکی	در حقیقت چنین با سبکی
هر که را بکشد و اسیر خو کند	در نظر باز نگردد سبکی
بهر در عین و باغ بر سنا لیا بردی	بازم آخر از به هانم عادت سبکی

شیر طالع خنم نیست با منوذر بر آید	بر که شد معنود از دشتی کر سبکی
از خنم غمزه مشوق عاشق بر دستان	دید را بر اند دل به هر سبکی
خند بر تر از زان بشی بکوبد آید دستان	بکشد مار و اظهار دامن سبکی
بر که در مع غلغان در شش محو شد	خیز ذنبت بر که پاشد سبکی

جانم هه بغد بر عین نظر داری	یعنی که از مهر زارم به خبر داری
طبعه و تولی دبر اعدا مکن	از آنکه بلیت فتنه و کفر داری
نوبادش بر دوش بندد از سبک برین	خوش است رسم جفا از بند برداری
ترا سپاه و جانب بر که کردی	بر از عاشق به مهر بر کرد داری
بر فسم هر روز در دهم به شام	چرا که ایم منزه از خاک برداری
چو جایت است برین نگار داری	باز هر چه نگار بر سر برداری
یعنی ذنبت به راه اصل سبکی	از آنکه خنم تو بر سر کرد داری

بلو من زلفت من نگار کشتی	بقدم هر دل به رخ به شستی
رسیده به صبا و دوش و نور به لها	بر از عاشق به مهر به شستی
بر آنکه هر لای طبع سبکی	بر از عاشق به مهر به شستی



ما نمیدیم ز کد از چهر تو کس ما که پادشاه شدیم از خود ز علی حیدر	بچه مجنون ز غمت خیمه بصر از راهم ساخت و صفت از آن نشسته صبا ز یاد
من و هر کس چشم تو باز کس مست دین بر سر روی بسته تر سبک بود	نه بسی آتش از آن مشه بر بهار دایم لعل در صفت آن در بهر غمت ز یاد

هر که یار جان بست طایفه کس غصه از آنکه یار جفا میشد میکند	با نوق هر بهر زور و زور میشد غور را سیر جنت شیار میشد
هر که دامن زهر تو بر خون نشود زهر هر که چشم تو بسته چون زوت او	با دوازده حال و کوشش از این میشد گویم شوم بد و دل افکار میشد
هر که به جنتی ز تو دار زلفان او غبار زشت آب میشد هم	غور این و محرم آن زار میشد من یار را بهانه و قمار میشد
زین زور و زلف از دام ال غدا او آن لغت شیرین شبنم از دام	زین خویش از زور و زلف میشد ز چهار چرخ گرد زور و غیب میشد

صفا ز روی رحمت بصر بر روی کن تو از آن دمان بنویس مستور و	هر که بگوید زور و غیب خوش کن هر که بگوید زور و غیب خوش کن
	و نسیم و باغی دل رزاید

ممنون قرب پر سر ج غمناک سرم پسند این غم ایمن قرب	بچه نسی در بر غمناک سرم اکرم ز غم خواهم ز غم جدا نمایم
پیری پیر هر غمناک توئی به پروانه تو جلال زور و زخم مرا بسوزی	بی است مادر کوه و دودی بر باد تو بر ز غم دست و غم ترا بد

بچه نسی در بر غمناک سرم بجز از جانی و صفت بدلم از غم دایم	که محبت جانت بدل و بجان کردم بجز از غم تو بدل آنچه بد کردم
بر هوای چشم مست دل به پروانه زین صفت گرد ز غم ماه غمناک	بعد اشتیاق لب ز تو ز غم دایم ز غم جانت بنمای آب دایم
تو جفا و جود چو کوه غمناک بد و دل تو بهر که غمناک غمناک غمناک	تو که صد کربان ز غم تو ز غم دایم نغمه ز غم زور و غمناک ز غم دایم
غمناک ز غمناک ز غمناک ز غمناک غمناک ز غمناک ز غمناک ز غمناک	نه شغف غمناک ز غمناک ز غمناک او غم غمناک ز غمناک ز غمناک

لن دست بر زبان که ز غمناک در یک نگاه ز غمناک مستانه ان صفت	او غم غمناک ز غمناک ز غمناک ملک غمناک ز غمناک ز غمناک
هر که ز غمناک ز غمناک ز غمناک هر که ز غمناک ز غمناک ز غمناک	تو ز غمناک ز غمناک ز غمناک تو ز غمناک ز غمناک ز غمناک



تا نخبیدم ز کد ز چار نو ص	بمجدن رفت خیمه صحرانوارم
ما به پناه شدیم از خود ز علق جهان	سفر و صحرانواران نشو صحرانوارم
شد و بر بوجو چشم تو با نرس مست	نه بسی آتش آران مشه بر بهارم
ازین بر سر روی بسته ترس بجو	لهم در صغرین در به تحت زوایم

هر که بیادان بست خدایک	با نوق بر سر نو بر دین
عافه از آنکه با رجفایک	خوار اسیر جنت شایک
بر دوزخ و عجز بر غم شود زخم	باد از دمال ز کوشش میس
بر رستم زب که چو دل زب	لایم خوشم بدو و افکار میس
بر بده صحن زو دار علقان	خود این د محرم آن زب
از غبار زب با بکند مغم	من با رابعه و ق زب
از لب و مرغ زب که از دام ص	من خوش ای زب زب میس

و از آن لغت شیرین شیری اردم	ز بهار که بر دوزخ و علقان
صفا زدی رحمت صحرانوارم	چو کوه به دین بر علقان
نور از آن دمان بکوه فیس	لایم خوش و با نوق

منم آن قرب پر سر بر نوایم	ای جوایم و بر نوایم
بسیارین صفا بر من فریب	از م صفا بر نوایم
پای بر سر میجو و نوق به بر دانه	بی ست و در کوه و دیری زب
نوجال بر نوایم مرا سوزی	و لایم و نوق و نوق

بجای به در دیت صحرانوارم	که بکست جات بر دین
بجز از علقان و صلت بر نوایم	بجز از علقان تو دین
به هوای چشم مستان زب	لایم شوق لب از دین
رمن صحرانوارم و افکار میس	نظاره صحت میس
تو جفا و جبهه که نوجم در دمان	نجد اصد کربان زب
تو بر دوزخ و علقان زب	نفسم زب زب زب
نوجال بر نوایم مرا سوزی	نفسم زب زب زب

لک دیت بر زدی که زب میس	ایوش خدایم که دیت
لایم شوق لب از دین	نفسم زب زب زب
نوجال بر نوایم مرا سوزی	نفسم زب زب زب

هر که بدو دست دلجوی او کند این کوچه پرستان در خفتش منزله بار خورشیدی بارگش	صنم لب رسیده فرا بکشد کارش نیست که فریاد بکشد مست است آن بر سر دود بکشد
آن سرود جو پا که مستی میبرد با آن همه ارادت و دل بستگی عقربان کرد که در مرغ خوان یاران خند کشید که یاران بیچار شب آشوب حدیث فرجام آید مرغ دلم بدم سر زلف او آید منزله را گفت هر از بند زلف	از رباله سر و شست سوی میبرد صنم با نگو چه بهانه میبرد مجموع را که در دست آید میبرد با دهن سر و شست به می میبرد عمر رسیده است به افق میبرد گوید است یار به دانه میبرد ما چاره دل است در بکشد میبرد
آن ترک شو چشم هر چند برسد هر چه بچینی ز من نزدیک کشد دنب که ز عمر من آید در دست سایه زیر بلبله در وقت غنیمت است تا در غنیمت شش از ابرو است	شکر است کرم جابار شد دوست از آن که رشته ز غنیمت میبرد زان بدو به زور و دایه و دوست دل صفتی نبود و صفتی از دوست به در کشید در بر کشد است

هر که شرف تو بودی آید دوست منزله به هم زلف نیز کشد شیرین زان دست که در دست	من از زان که زلفین بار میبرد را تا زلفش از زلف بکشد میا بسوی گشتن اگر گذر کنی بجو بگو به می به می کشی بر بگردان به می کشی پار بلبله تو ساقی می کشی خواب فرستم و دیدم چار در تو در تو دور که عمر رسید برایت هر چه بود چو چو کشد زلفم مغان دانه ز زلف می کشد من انچه زلف محبت می کشی
کج غوغا ز غنیمت به می کشی البریا من آن پا و قد رسد دستم ز من جو رسد کوی دست پاستم از زلف تو جانی نکار جو رسد هر که زلف من زلف تو است میرز به به می کشی ز شوق و عاشق ز غنیمت برستم شبی بچینی بر آن نکار کشد چو که دست ز جان و زلفی او کشد از غوغا می کشد نه قبول فرادست تهر دستم	

نویسم نامه امیر محمد حبیب  
 بنیدام چه سر در ازین است  
 جفا زین پیش تر برین بد است  
 بشب سحر چشم کران  
 بنشیند منت نشسته ام من  
 صبا بدم بوی ماندن کن  
 بنا کردی سازم جان سپار

بر آن آینه کجاست که در قاف زوایم  
 نوشته شد حسن لطیف  
 منتهای بخیر کجاست که در حسن  
 منتهای علم و فضل کجاست که در فضل  
 علم لطیف کجاست که در فضل  
 و در این کجاست که در فضل  
 منتهای علم و فضل کجاست که در فضل  
 علم لطیف کجاست که در فضل

فوقی بر حور مرستند آید و طهارت  
بر آن نهار سیمین از مهر بدواری  
آید استخوانها سازت با نهر را  
نورانی نظیر خرمی جبر شیمی  
عظمه شاید بجان نور آید و آید  
حرف و بدیش در ره عظمه به یاری  
از لب نعل از آن قلم کند و وضع

ما انظمت سرخ ز باران و نه افشید ایم  
تا که بر کون غم از سر زلف را  
ما گرفتیم در هر نفس  
رازش مجروحان حشر و عیش  
نقار و عشق و نیکو سر جنب  
ما از ازیر که دیر مرغ ماه شد  
و بایس که از این از هر دو

نظم مرا با صفت در چو اندر ز ما  
تصفیت از من در جانتان  
چو شیر زبدم و زو به هم زبدم ساز  
میز بردان ساز غوا به هم آواز  
مبداء هم از سر و دق قند از آن قندار  
نونی ز تیر آلود بر من زنده شیراز  
مان دلشتر من زبانی رخسار  
دستار

به نظر از حال تو بناسفته ایم  
طوق فراق بر روی دل زده ایم  
قدر این نعمت آزادگی گشتا  
نمی داند که چه می شود با او  
همه بس از غم مجروح تو بیده  
دلش زده بر روی دل زده ایم  
ایستاده برین صفت نه بر د  
آینه گشت در پیش تو صفت

این کس رحیم گشت در جام شراب  
در سینه زاده ره فراتو گزشت  
دست تو بدیدم در مهر از دست ملکوم  
دشمن بهوای تو بر شمشیر ای رستم  
ایده دست به پر سدن عاقبت فتنه  
از با همه قید و رها گشت و رفت  
ایده دست برین گشته عجزان کنی کنی  
از غم تو نیرم از تریز و روت متبعم  
دشمن بعین ماله و فراد و چه داری

آری ده که چه شنبه بجا سلو  
من از آنروز که روی تو بدیدم من  
تا اول غمزه چنان غمزه نمیدادم  
مراقی بود که سر گشته بھر کوه دی  
به ایسی بسکوی تو نامد من در روز  
بسی از خفاقت نه غمزه ایام

بمست بهر فکر و حال سلو  
نایه ام روز همه ابو جالت سلو  
تا امید از تو کرد و در وقت سلو  
نشسته تفرق از بعد شد سلو  
به لطف بر باری جالت سلو  
ناله بر بسته خیر از جالت سلو

کیمیای خورشید دست برین بی رهاست  
کف دست به دست به دست به دست

کسی که بسته امیری برین است  
پای به پای در تخته آن بار من بشک  
نه غمزه آید دارد عذار تو بش  
از آن شمشیری که به شمشیر طبع کوه  
زاد منظر و او دست تا طبع معج  
من وقت آن بار در بار زاده  
پای به پای تخته عمارت تاش کنی  
زاد منظر و او دست تا طبع معج

کسی که بسته امیری برین است  
پای به پای در تخته آن بار من بشک  
نه غمزه آید دارد عذار تو بش  
از آن شمشیری که به شمشیر طبع کوه  
زاد منظر و او دست تا طبع معج  
من وقت آن بار در بار زاده  
پای به پای تخته عمارت تاش کنی  
زاد منظر و او دست تا طبع معج

نه در غم سرونه و در قیاس مان  
به با بفرق تو بر کشتن است  
به یوسف تو رفت رنجه و زدن است  
مقام من رفیق تو به پست است  
نه در میان است رفیق با محفل



یابک دل من نظر رقی منما  
شبی ز لطف تو رسیدی هم زمانه

از چه ای دوست زاروی نهان میداری  
و نه چشم با من ننگندی از مهره  
من با چه پیمانم که غمیدار تو دم  
و نه با کسی از غم و دنا بر سر  
من از هر سو بیا برم مهرت بخرم  
که آیین و دنا دارم این است  
چون از این طمع من بر مرغان جنا

بازم آن تو دل خندان لوی بستی آمد  
ایضا که کنی سوی دل آرام بود  
خود را خورده ایست ز باغ من  
و نه پروانه زنی کنی همه غوغا من  
سرودی تو با کعبه مخصوص من است  
شاید بر زلف من ماکه بر من نهد

خوبی که اگر با تو نباشد از نیست  
دنب خسته ز عشق تو چو چرخ نام

باریستی بر چه سازند با کربش  
بر منال وقت غمت بار با بدو بر م  
با بدو بر دلم بر بنورم از وصل او  
و در میان من او چون آب و گل نام  
من تو در برانه محو کنی و صلت ختم  
زلف او چون است که منی زوید که  
عالم از زبیری منی منی نه منی است  
و منی وصل چون افکند و منی نام  
منی نفسی زبیری در یک اگر گیرد مرا

دانی چه زدن دارد دید ابرویدل  
عاشق زود است که جان سازد فدای  
و نه شتر از آن نباشد که ز غم و دلم  
سهل است پیش بر کرمین فدای نام  
دل و طبعش در این عالم میسایان

چون توام هست اگر کسی دیگر باشد  
که نعل نغمه در بر نباشد و آب شش  
که در احوال بود بر نباشد و آب شش  
مسبب و صفت و کثر نباشد و آب شش  
که در آنج از غم این و زنی نباشد و آب شش  
خدا و حق است که در غم نباشد و آب شش  
در بهشت زنی پس اگر شکر نباشد و آب شش  
رفقم از آسمان بر زنی نباشد و آب شش  
وی منک که هست غم زنی نباشد و آب شش

بعد از زدن و بچران بر وصل او رسید  
مستوفی غم بود با بدو بیخ و خربق  
و نه غم زده که با بدو بر دیدن  
بنجام مرشدین منی منی مرشدین  
ز ناز و غم ز مردم ابرویدل



نپسندم که بگویم ضایع باشد  
 بجان برده کفایت بخود است  
 تو که باغ بهشته که چنین پاک سرشته  
 تو ام که بگویم که منم عین دوست  
 تو نه شویشنی امر هر دو  
 ز تو دوری شوم اگر از غم برم  
 آینه ای رخ به پیشه شبی از کجا  
 من بددل بجان طایفه دارم  
 من لاف بران رس خاوشم  
 من پادشاه که بجان خاوشم  
 انقدر که من رونی با تو  
 من بچهره شوم در کف از  
 که من روی خام رخ آروشم  
 من بددل ضایع بهشت دارم

لی توان گفت بدال توج دین تو  
 تو بددل عشاقی و من جسته  
 تو بدین حسن و لطافت فنی  
 در انزل جرقه از مهر تو چون تو  
 و بر اصد زنی آتش بجرانی بدم  
 من بهم خشم آن بود و به بد  
 بغایت لطیف روی من شوی  
 من بجان از غم و بهشت دارم  
 نقدی بر من دقت به بد تو  
 من بچهره شوم در کف از  
 آمد در سر بهشت تو  
 روشنی جان مرا نشسته و بر تو  
 بخوار خود میبوس ز رخ تو  
 من بچهره شوم در کف از

من بخورم ز بهشت که تو باغ بهشتی  
 تو که باغ جانی بخت بر آفتی  
 قدم نه کنده آخر که تو ای سرودن  
 آخر ای شمع مستم پیشه که بهشت  
 لی بر نهاده ندانم تو که جوهر بهشتی  
 صبرم زلال بودی بی غم و کد  
 دقت از نه که زلف بهشت دارم  
 زنی زیبا بهشتی رخ و خفا  
 صیف بهشت ز تو باطل بر بهشت  
 در بهشت جانی بر بهشت  
 عشق و عشق بهشت بهشت  
 من بچهره شوم در کف از  
 نغمه نغمه از غم غم ایام بهشتی  
 بخواهم در عالم کل می بهشتی

هم اردوی اعیان زنده دارد  
 زلف بهشت بهمن غم و دقت چون گل  
 قد چون سرودن ماه بدین که تو  
 به دیده آن رخ زیبا بخت و تحسین  
 زلف بهشت بهمن غم و دقت چون گل  
 آمد در بهشت ای به از بد جوان  
 آمد در بهشت ای به از بد جوان  
 زلف بهشت بهمن غم و دقت چون گل  
 آمد در بهشت ای به از بد جوان  
 زلف بهشت بهمن غم و دقت چون گل  
 آمد در بهشت ای به از بد جوان  
 زلف بهشت بهمن غم و دقت چون گل  
 آمد در بهشت ای به از بد جوان

دو که از لاله رخان فارغ خوش است	تا ز اردیبهشت هزار خوش است
گوش باغ بهر بهر است	بیت بادری و سبزه خوش است
بند و خوش توان گوئی	چشم به دست لبش از خوش است
سفر باره اگر می توانی	جان کن همه آواز خوش است
باله خنده محبوب خوشی	که باقی دوف و سه خوش است
گوشه دیرت اعراض رخ	داستان غریب و غافل خوش است

رسم مردم از روی یلدر بماند	دل صفت تو از رسم نماند بماند
چهاربسی این گوش ایام کردار	عصا به پنهان شود چهار بماند
این قصر مقرر شد که تو بدانی	نه در بند اندر نه دیوار بماند
این جرق جفا چینه در بر داشت	مده است با خرقه دستار بماند
یاران محضر از گوش ایام بماند	خدمت که از او نه مشایه بماند

آن یار اگر رفته بکیر ز بماند	خون مرعش قیام بماند
لین سخ ز لبی بگفت در همه عالم	کور به وقت و روز بماند
یعقوب صفت چشم بر ابر بماند	سایه لبی از رسم ز بماند
امس که غرق است در باری غم بار	از سر زش خلق به ز بماند
بر کسی که حقش در بیک عرش به	بیرون تو مایه زارده بماند
فرسل لب او نه جو چشمه میون	فراشته جرای خود نه بماند
دنب سر و لبش تو ز بماند	رسم لب و دندان بماند

توبه که نوع مسی بی پایان گو	بسی به عسل بر او آید گو
منمود و داع عاقبت و نه	رد سوی جان و در ضمیر گو
خالی بهشت از ری سرت صوی	در کس نه در آید گو
لعل ز پر بیده به نام این گو	بسی به رنجه لی در آید گو



یکش آبس من نتو کر خیار و	پس بر دی در پو ما سحر را
ایو اگر بکشتن جان گذر کنی	ز آن زلف تا بهار پاد و خبر را
دنبه اشتیاق دل و طعنه قیاس	ز غریب است ز خون جگر را

بمان ز به ساری ز من آن روی مژ	با شنوان بسته روی تو نظر را
که روی ترش سازی که شد نشستی	پیشانی دانی شنوان تو در نظر را
خبرین اگر آن روی ندان داشتی	نی تیشه او خفته بنداختی
یکش ز صفا جدم صفا قمر ایش	بروا که از سه ویشی کردی
از غصه بیاد زشتی نه نشستی	این آتش جگر من تو جگر
از ناله من سوخت نهاد جگر من	پیش دل سخت تو ز غمشه من
چون نبردای تو رسیده به اوج است	دنبه ده از دست جگر من

نمان ساز صم آن چاه زبانه	عین در دل عاشقان شیده
من این کان بزم بگردان به تن	فرافست از تو بستر تو دی ما را
با کف فضل به دست و موسم غنیمت	ببر مران نگذارم باغ محرم

بر بختی آن شهری تو به گشتن را	در شمع از باد و صوفی چه پرد بر را
بزم غم چشتم و اشک و درد	بخوابی رام کنی و حشمت صحر را
تو بر خلاف من ای بیست بدهی	ز غم خویش مبتدل نه غصه ما را
سوز ترا که کنی ظلم پیش ازین بر ما	خصوص بر من دنبه ولی من را

دل

روی خوش که چه در از دل جان	دیگر چه میکند خست این خط و خال را
ای پادشاه حسن بر رویش گنج	مغروشش ز این تو مجلس صحر را
نعم که کاه کاه نظر بر چهار دست	نیکین که نصب زانی جان را
از غم من زلف خوار در وصال	با آینه بجا کج بوم من وصال
بیش قدم زخمت بیرون به جگر	در شهرش از این عین قیل و قال را
دانش که روی ندان از من لقمه	پنهانی صوفی جگر از ده جگر را
دنبه زانست که غمش است بیرون	مغروشش تو ز این ره کاه را

ساقی بهار با باد و هر کن پیاد	من سر و شرم به چشمه آب و سواد
بی بر دیگرم به زبان پاد و ست	ساکت نمان لغو این چند سواد

خیم نیست که در بریزی بجای می نور جان خوبه روشن کند جهان از پر تو جان من حاجت بشمع نیست که برده ای نگو یا روزگار دون دنب را چه سان کنم از دستش	نقد بر شد روحی از دل این نواد خوش تر خایه فرس مهر و رمانه را بردارند و از برم شمع و لاله را سودا کنیم ما تو یا آه لاله را نرم که از صین کند پاک تراده را
بستم ز پر کو شسته ام نهاده را فرقی میان روز و شب نمیکنم بچسبیده بود در جگر ای کریم منی آن را رواست دعوی ای جان من ای دنب عریان که در چشم خون نشین	باویدم آن و کوشه چشم سپهر توق که ایم سفید و سپهر چند که از شکله در ابریم آه را کز آستین خود بر آرد کواه را در زخم خیره سهره آن خال را
چه جنت است بشمع و چراغ مستانه نظر روی بانی عذرت پرستی آینه مزاج کند از باغبان بدان ز سده	با پیشم جلا فغ سنی پرستانه سیر کند از آن روضه پرستانه که دلف شسته میل کند که گشتانه

برگی و جهان زیر دست درویش چو بخت اگر نره کی کند زب	پیشم نور در هیند شک و سندر نوان بناد بر از دوش برهستان
کز کشم برین دریا ز پر خون را عجب از جاده عشق که از بر کنش رنجه کو بکن این بس کشیده شد بلکه راه بخون لغش با جیون است خون بهایافت کسی کایم تیغ خون بچم پروانه بکوه سهره کرد آه ظهرم آینه صورت باطن شده است طرفه نم الیایافته خم جادار د ای که نمک سربسته که در قامت	خوفه مادر عشق شدم و هم چون را عشق بیست نقد سلسله جیون را در دین یکد و قدم عاشیه کلکون را خضر از ره نبرد کشته ماسون را این هوش نشسته بخون که دل پر خون را شعله آه دل روضه ام کوهن را شاه عدل و عدل سحر ام بیرون را که دواوش کند محبت الله طون را هم تو زنب مرم خم کنی مضمون را
روی چه بر قدم سر و پیر زیبا نرخه دل آینه دلیر باو پری	پیشم سپهر لب چه زلف چلی بهد دل از دلف و عام جلد پست

روی چو بهت مقابل من کردن	دست سببست مطابق سبب
ده خاک کشته من خصل ز جودت	چون رخ او اچنینست یون نو مرا
سردم من با بکل سده از دور	برفد رفت کشته مو نه است
کرد و درانی میان خصل من روی	نار نهانی و به دین سبب
خو تو پوشیده نیست کین دل زب	غیر و صالت کف بسج تمنا

سبب زلف بر شمشاد سازد شاد	سبز آتش کند اقبال خاست
سببم چون بوی گل چنان نهانم	سنگ بر بخت چرخ زدم پیمانم
حال از راهی پرستی که بال و ایم	سبب دانه سر کشته شنیست اگر در ایم
وضع دنیا که بر انجام باشد غم دار	خاسته از بهر فواید خستد این خانه را
چاره غم در چیست تن غم در دادن است	سوی خصل آید بر آتش نرزد پر دانه را
با بهر لغو دم از سپردن تو غم یار	جاده چون بهر پر پایی نه دیوانه را
عیش دنیا عاقبت تراست عاقبت غل	از برای خواب پد اکو انداخته را
کم تو آید کشت در خاک این کرای ملک	سبز خواهد بود بجان عاقبت بن دانه را
درین فردین چه کنی نه نیست خصل	صلح باید دل و ایم عیبت خانه را

عشق چه بود بر ز رخس کز زار	پر کند از شود شه آینه کداسی را
چیز بود صلی دهانت صلی را بر	چشم می کرش کن ز کس سر رسای
چه کند طره کشته دلم که تا به	حسرت استخوان من طمره دهد مرا
غبت ز مهر من عجب کبر دل تو کند	مهرم کند شریزه در دل سنبه را
بجز خصل و دست تو خون دلم نه است	بنجمه ز قین تو دم کند مرا
من ز بعد جو تو پیشم نه انجیر	هم تو پر دینا نیست انجیر

خون شد ز غم دور و جدانی حکم	خون دل آکشته صنم حاضر
بکشد بر او تو با چشم را هم	شاید زرد مهر درانی ز دور
افسوس که در دیم و نه پرسیدگی	در راه تو آید دست چه آمد بسر
کشم که مگر سوی پرور نامم	بکشد شد از جور خصل بال و پر
بکشد بسحر بر سر راه تو بریم	ناله شود راه تو ز آتش بصر
بکشد وفا ای به هر سبب من	زان پیش که در دمر خانه اثر

زاد همین لفظ کند از برون	کی آگهی تراست ز دراز درون
--------------------------	---------------------------

من است با که از این خلق پانجه	اگر دیند نزد تو قضا بخت
فرق میان دو تو یک کار چشمت	ساقی اگر ز بار کند امتیاز
ما و تو در میان یک سبک لجام	فتوای ما بدو تو دور چون
ز دانه سبزه خاک بر آبروی کان	باشد کبیک حکم کند در میان
تا به بخت زده در عشق و دل صند	زین همه خجسته خود بخون
دنب اگر عشق تو پسند مجرب	شاید بس است چهره چون خفون

عشق که هست یک ریش مرده با	ما را از اوست چهره دین چه کرب
تا چند دور سر کشم از آفرین	ای بوی گل کی است جنون کله زبا
در صبر عشق دل مار چه اعتبار	چو کان زلف او که بگوئی مرده
ما این صفت بخت بخت نماند	بیاست روز جزا به بونف چه با
دنب چو عوج غرت جاوید آرزو	ای تو بر مراد خود از خاک ره زبا

پی چشم آرام کی باشد دل ز ما	نفاق جستن زده دارد نفس ما
من که افتد زب ز لعلی عشق	عقل بکند آشفته دست ز ما

شود نازک دندان از وی گل ز کمر	بمیان در نفس طی که حور مرا
که ام کو به بخور راه و بار آرزو	یک کوه در هم فرو درشته کار مرا
نغمه زو عشت زاده نمیدر گوشت کن	کره توانی شنیدن ناله زار مرا
کلمه را تا ابدی از بهار نفس	یک گشتن گل در آفتاب سپهر مرا
در ذوق آفتاب عشق منزل که دم	بخت دست سایه و امنیکر دیوار مرا
خون دل نمودست میوشد ز نرنگ	بخت نظاری غمی بادرک ناز مرا
تا بران عشق دارم دنب اندر دنان	سر خط کرداری سارند گفت مرا

بست می دهند بروی تو ما را	خس دیده ماه بر رخ آورده چاه را
ماه از کجا که بر بیان بسته ام او	ماه از کجا که بسیمیناده کله مرا
ترکس که بجا رخ مره دیدنی بگو	بخت و دانش ز خاک سیاه مرا
باید بر غم به بران باد لیل	از دهن خلق ای مد من شنیده مرا
ای خسر و رمانده می شاه و لورس	از خویش تا ابد من داد خوا مرا
دیگر که افکند بر آن ملک می دهند	سلطان اگر که رنجیده سپهر مرا
دنب بر سنان زبان شاه سر	دیگر که بکشد بهمان خائف مرا



دل اگر خون نواز غم چه خبر بار مرا	هر کجای کرد دیده سوید مرا
خون دل ریخته ام از زهره بر دامن لعل	که بدل جسم جو و لبر خون خار مرا
ای صبا که گریه بر سر کوشش بر کو	از من غمزه آن یار صفاه مرا
کز خجندی تو چند بشم و اذنه بزم	لیک برین بپسند طغیان مرا
من اگر بکس و چه بگویم و چه بپایند	نوبت از هر کس افتد آزار مرا
بر دستم ز دستم و کبریا بپرستم	بر آفتاب رخسار آن کفت و شاد مرا
نه خوشی و نه غمی از ره امان آتی	پرستی می بینی من ز غیب غم مرا

بس دیدیم که کوشش لعل و شاد را	تا آرزو ده ایم کجاستی تو بار را
دل بست و بر نادان نمیدهم	از دست خویش می ندیم اختیار را
ساقی یار با لکه که نازکم و مایع	از سر بر گنم بدو جوی غبار را
این آتشی که از غم بمران بمل مرا	شاید آب باورده است غم شرار را
بیا ز غیب طبع جدا افتاده ایم	کردت با من است چه غم زار را
امس که طالع کس روی نگاه شد	شرطت کز خفا بچند غم خار را

من پر گشتم از غم جان درین چمن	دیو که میگفت پس از این روزگار را
زاد نظره بر رخ امش چه میکنی	کز دل به چه دست چشمتش قرار را
من مرد کار تقوی و زبردت را بنهم	کی میتوان ز دست را کجایار را
ز غیب پاک حرف عالمی فروشنده	و غریب پر سبکده و دار لغزار را

خوش میجو که گشتن اندر غمزار	کفتم که با آن صنم در چه دانه زار
کر آن کجا رسیدن از هر آیدوی من	اطاعت از اسبی او جدا نشد زار
از دست سر زبان لاس ساز شد غم	خوش بپریم و در بهیم هم از نویم ساز
تو آن کجا رفتی من میباید تو	یا بگرد آن ساز ترا بنی بجه آواز
کفتم که شب به جهان کجای تو ای آدم	میدانم ای مسرور روان نگار دانه زار
چون بدمش ز ره که کفتم که با آن	ترکی ز بر ز آمده بر غم زنده مشیر زار
ز غیب منال از این دانه بگذر	هان و بر شیرین زبان آتش ساز

دلج بر دل زهره افشاده یاران را	در رخسار چه باش دیده تو یا حور
این خط نیزی که بر کج غمزار بار	بچه دوش از غبار سبزه مشک بار

آتش در دل فدا از حسرت آتش سوز	پوختند پاک از رخ چون گل خندان
بکشی چنان زان زوایا که سروی خرد	کوش کن ز عشق قریه فغان ندارد
از دم بجان خود بده شیرین زبان	که درو باشد بوزی به چندین بار
بر کسیر آتش اوار است حسن نظر	بر چنین حسینه و حسن نیست دلار
مذنب غمیده مایه در فراتر شرب	خون دل از دمه داری سدا ندارد

ساقی با دست پر کرد جام	سیرین شود از اسرار کام
مهر بزن ز محو نای عشق	کان آهوی رسیده بکشت نام
خادم بوز محو مجسمه که مدعی	جان میدهد از حسرت پیش نام
تا بد که منع باهسته همی کند	خافد بوز لذت شرب جام
ایستاد اگر بکوی دل آرام بگذری	بر بوز روی همسر بدیر پیام
کی در رخ چشم جفا کاری و دانا	شهو و عشق روی تو گردیده نام
مذنب بدم حیدر شد و بر نحو ساز	کاهوی حسنه است و از بخت نام

کردن سخن در سپهر اندول مار	از فدا یک نوکت بدین مظار
----------------------------	--------------------------

بخت عشق بود جز زشتی می نواز	که شک در بغل آوردت در بار
خویشتر بخت از زلف و دل جان	اگر هم نترسد زلف بر سودا ز
چگونه نشکند دل که در خمر ز تو	شک بر رخ خویشند زنگ بسا
در حسرت نور در جان نسکند	نک که کسی فریب تو صول
بچشم خشن وصل بوند ازانی	هر چه هست در این باغ حسن زبانی
ز دیده بی تو که زان کند مذنب	هر چه هست شوان دید چشم پند

دست بوسه و سخن	نخون دیده پروردم چمن را
بجز در کشتن از دست دل	چه بار بر سر نیاید که بکس را
زده تکیه کوی ضبط نگاه است	پادشاه من شکست از این سخن
مدام از خوار خواران غم	بکس که کنم ز غم کهن را
هر است به تو غم غم	بخت آب ازنی شوی درین را

لکشم به رسم آن بس بویار	دگر گرفته از کف من رخسار را
چرا اگر بجه که بستی و کنی	بکشد که بکشم این دشت را

مکان دل را زدن کن بجهت جو	سای سخت برین دشت کار را
چون شیشه زار گشت دل مشت زود	تا ترک کنی تا نو چشم خمار را
با چشم خوار کل شوان چید و لیرا	تا چید که هر چه باک چشم زخم خوار را
روزم زودست خمر خوش سیاه	اجا چه کسب کنی بم روزگار را
فصل بهار و بوی گل و صوت بیلان	از لب برسان را کند از دست را

زایل چون بر شستن بهم آب گل	کوفی از سنگ دل نوشند و از گل دل
و لم از دست غم و خمر نو پر خون است	جان زودست تو برون که بجو از دل
بسبب کفشی چه تنها دست از دستم دید	داد از دست تو داد زود دل
ویدی اید دست پس از این همه زنج و زین	عاقبت تاوک برهان نوشد و دل
جان فدا ره جان بر ما مشکلی نیست	مشکل آنست که آسان نشود مشکل
راه پر خوف شب ناز و راه بادیه در	بستای خضر که زودست شو تزلزل
خدا باین رعین است که داری از چشم	غیر افسوس و غم بازند حاصل

مکن اید دست غم زینده خون در دل | دواج بجران خود زوش غم در دل

افشارت زن زلف قم از غم را	که بهتری از آن بسند بچو این دل
رنگم از پرین آید که در اندام کوا	که شب وصل بخود میان حاصل
نوبت آن سخت دلی که که با نام لب در	کی از بخشم این کربلا حاصل
از شکم از بد و دوست به من زبده	که جراحی تختی که مشکلی
یکشبه زره کرم خافتم روغن کن	که صفای تو ندارد دست ما منزل
مذیت جان دلی که تار ره نو	که کوفی که تارست نه جو قابل

از توانی میکند زش نفس بار را	از شب میجی سپرد و چشم سزار را
صمیمت من زین میکند صوفی بوش نشان	جز در کسب نه نیست نشد تار را
یار است من سر کران یارین غم و هوای	که در کفایم در زمان آسان کند کار را
من مرد خست نیستم در غم و صحبت منم	جز در جبهه نیستیم مان نژد و دل را
کودلی که غم ری کند که گریه زاری کند	کود کند یاری کند از من خسته بار را
حسرت کشیده در بر غم گرفته بر را	عشق در دواج طرزه داد و دست بار را
بچشم تو بسوزی کند غم چه نوزدی کند	خواهم خدا زوی کند صبحی شب بار را
هرگز گشت بهر دهن از کجده در کمر	زود بده و نه تاز سر افکند دست بار را

اگر از آنکه سر بر بالودادی کرم  
کر دل از آن رفتگی بهر شد و کرد  
تا کی نوبت این چهره جگرست بی لعل

خواهم بر در درخت نشینم  
فغان بهر خط او کل میکت خوار را  
تا یک سازه خبر از سر و دل را

فغانی و فغانی که آن بد خویشی حال  
کلبان بران بیار طرقت دارد پیش  
تا جگر خوش به نرول بهر نقش نشو  
تا به اظهار حرف معاصی زینست  
عشق کجاست و معنی کار زن در طاق  
حرف کجاست زبان عشق مبداء گشت  
در دم هست مصدر کف نیاز فر  
بر هر حال ای می دست بهرم میزنم  
لطف و صبر او اندک کوه و صفت

حالها مغرب بروی بهر فعل فغان  
باش تا کله و در زخا رسته لاله  
بچه ای چهره آینه لب لاله  
برفد از کوهان خوش میناید خاله  
بهر فصل باشد آب از این لاله  
بچه او کس نمیداند زیاده لاله  
عاشق شده خالک بهر زار خال  
وقت پرواز است بهر بهر بی لاله  
حرف کن بکنده و دوسا لاله

بیکر نهاده کی از جگر نشسته

کان به قوت بچه تو رنگ در نشسته

نایب

نایب نه بهر خط و افرشته  
شوان بوجره و ش از جبار  
پایا کرد و درانه در و صف عشق  
به سر و دلی غم به امانت سپرد  
نخل با بر تنی خرم پسند اری  
در صلی شوان بخت این فغان

خون صنی تر از جوش و اندیشه  
رک بعدی که در سنگ بود رسته  
رو به و هم ترا مشرب کند پیشه  
بچه برکت حق می خرد و پیشه  
که بگوید و در فرسته رنگ رسته  
کر خون سر با مسیح و فغان

نید از چهره آینه لب لاله  
زخم فغان به نایبانی که سپاه  
زبان بخت عشق بر سفت گاه  
لطف بهر شش و شغاف به ابران  
بچه خوش به دست در و ان شانه  
رمید نهی عاشق در حقیقت دام عشق  
بخت این چهره کوه کوی رودخانه

که بشود و بهر چند از خون پی کن با نرا  
غم امید داران پیشتر امید کاه نرا  
که کعبه سیه بختان کند رنگ سیه با نرا  
رحمت به روی دوزخ بود کوه با نرا  
چهره اند بهر دور در دل که با نرا  
بخت و دلق و بکر بود و لاله با نرا  
از این بهر تر بهر بیت کون تبخیر با نرا

د



کوه جان خون باز ز نو برسد	سایه گلشن دگر برسد اختر
دلفین نو نه کان عشق و طرب نشین	عیدم شو آید به شوی کشور
فسد و خوسه کان کم نشو بعد	دید و زدن آینه زان کس
تیر و زخم و عاشق به پرو شکست	چه به چون ضعف و نوس خود بر
پهلوی رحمت از نبه آرا می	مکر از خوار جنت بنو بدست
سایه جان به دور سر آرد چون	و غم عشق تو اگر سایه کند برسد
از غم غمت که تا ز بر افکندیم	و طعنه خجسته بر شک بود بر
صبح از افق شیشه صبح کوه	در غم صبحه و شکر به کند سحر
ما که نروا من سیم تو را به دند	او را غم تو را به برسد برسد

خسته را دل نشاید مکر از رسد	خبر کی روی نه پند در آینه
تا بدو غم جنون ترک ستمند	تا غم عشق تو را عشق نشو در رسد
در غم که شش به تو بر ز آور	چرخ را تا اید از دل نه جو کس
و صل تو به است که در غم و تا به	به لطفی که کند حسرت و بر نه
بغضت با به شعله تو از دست عشق	در رسم غمیل سبق نیست آینه

بدر

در حساب است شکست نامید	چه بود شک کند غم پشینه
مگر غم و صل اید نامزد مذنب	نشو غم غم غم غم پشینه
ایلا از به سبب سکنی آرا می	غیر دله از باشد بخت بار مر
منه و بوانه عشق بجهان عیب جو	و چه به بخت بوانه غم بدست مر
تا غم می به شای رخ تو برش	مهری بر قسم چای کل دار مر
نفت و ری از آن سرور نام	بس به بوردی و چشم کبر مر
و لم از دست معنی تو به بر غم	تا ای ای بس این به ز مر
از به تو از شونده می غم غم	در حضورش به جو غم غم

کی شد آن ملک نشی بزم از غم	نهان در هر که صد از طاهر سر کر نه
کون که صد ادا از غم غم	به نه غم غم غم غم غم
بجودنی غم غم غم غم	و بیک در غم غم غم غم
اگر کو تا شد دست من از دامن غم	و دامن غم غم غم غم
عصری که هر دست برین به	و ز به بر غم غم غم غم

سخن از تو دو چون کوه لغه زبانتش	قبیله آب ببرد به پوسه دانتش
چنان سر داده خوش صبر و میدان و بکا	که شود اگر رفتن دست بکین و عانتش
چون ترش نه ام به بیهوشی از تو	بعد وقت تصویر بکنم موی بانش
بر آن نیت ز بیم نیست بیکویر بکشت	بزاران بود بر لب نذر دادم و تانتش
شبی دی و سپاه چنان سوار است بکشت	بها و خطه شد گردیده استخوانش
بنزد از بهر مکتان توان رود در فتن	که بوی پیر می ده به یاد دانتش
زبان و نه بیشتر بهین میوست در حرف	و اندک کسی خبر می دهد بانش

چنان بودان او بر خوشی می پنداشت	که شود نه ایست به بگرداند دانتش
پوشش چو سحر برق صبح می بر نذر	بخوانش چون پروانه بهر داند دانتش
نهاد کرم به پیش شفته در پس تره ن	چه دانستم که دست خرم بر دانتش
صیقل غلابانده زدی زدی قوی کز آن	سند و صبر به خود خنداند دانتش
برادره اگر از فرس اجای آن در	نهاد و صبر بهین ز بزر و باند دانتش
حق نپرد بکل رنگ آتش و نذر نذر	اگر در آتش افشانده بسوزاند دانتش
چون باد نفس و دانت بر می نوزد	که خورشید بر می بران کرد دانتش

برای لوکت به غنیمت چون کل بر دانتش	بوی خندانده افروز می کرد دانتش
چنان که سینه ام خند به شمع شمع	دم گرم بجای که خسته نشاند دانتش

مکه و قید تو ام این همه آزار چلا	فصل از این اینجی جفا هر چلا
نه محلا ز بهر بر بست نذر بخت	به بر بست مغفرت بخت چلا
گوئی از صیحت احبابی است بکشت	میکنند شعله داران بر آفتاب چلا
میز و دست غزل خوان روی در	بعید است خنده بر لب چلا
دشمن صفت ز فردا در محله کرم	بندیدیت با جنب خند چلا
زاده ما که ندیده رخ آن رخ بگر	میکنند بیست خنده ز زمار چلا
که رانیده از این دانه دانتش	می کنند عاقبت غلرب بار چلا

بر زمین آمد ز گردون آفتاب	مهر و باد به بیکریا چلا
لاله کون شد دامن از خون	دشمن نداشت دانت چلا
هست چهار سحر زلفش در دم	چون ز باده مار اندر چلا
ترکس مخور خواب آلود است	از چشمش موشباران به خور چلا

گرفتار منش نکو و یاد دوست  
روشن گشته شمشیر او  
زک کوثر کو مشتاق لبش  
دیده در رخ چشم دوست زارند  
مهرانی از سه چشمه انجوی  
عقل را با عشق ناب پیچید  
آرد پلو سنی موبوم  
روی زردم شد و دردم پس است  
بجده ای کاش مذهب زمو نه

در جهان نیست و نتر اند  
میرود و نضه رهوان پخت  
بشنه در دهر با آب از شراب  
ساقی اش که ستم شراب  
کر خطه را ن قیام صواب  
موم مغلوب است پیش آفت  
در میان صق و جان شدی  
حکمر سید است از روی طاب  
چهار سینه رشته تن را طاب

ندیدون باز است آن بر پادشاه  
که زد دست جبهه و کاه هر خیزد  
آنش هر نیز نمی رود و م  
دش در برش کمر افراز  
خارت و لهانت اش کوش

با که صبح است برآمد آفتاب  
عشق با چهره یار شد در خطاب  
پیشتر بر چند ریزد و در آب  
سین چنین در قتل و در شتاب  
هان ستم مینه با اندر خطاب

ایستادن بفریادم رسیده  
باز منته کر کرم و است  
ناله عشق کی بخشد اثر  
مذهب اش از چه خوبه برآید

کوز خون خوردن نذر عتاب  
ابنم آخر چه مگوئی جواب  
زاده مظلومان نذر و اضطراب  
بی نفس در عالم رویا خواب

زنده خیال روی اجاب  
و بحر و صحر است فرغیم  
خون از رسم لاجان بدل شد  
ما از غم دست زار افان  
آفت که چه روزگار بگذشت  
بکره ز زردی مسلمان  
زین عرصه بهر سه مذهب

حالت که چشم من رفو خواب  
آب از سه ناله گشت در باب  
گزیده نفوز که خواند  
اوسه خوش دست باد و باب  
طرف چمن و شبان محتاب  
آخر نطفه می بوی احباب  
کرنداریت گشت شرباب

نهال نموده رخ خویش زبرابر  
پادلی نو سبک شده قلب منوار

و بار سنی شبنم می کشم خواب  
سعدی دارد گلشن خوش است در خواب

نایسته بوی این عهد را که بماند  
بر زرد نو جام خود بر دی زمین  
و کیوی نو بر از لب و کتک و پشت  
چو دیده برین زک و روی درستی  
که برستند از لب به لب شش

در حرف خ شش بی نویشتم می باب  
که در زان من اندر زین از عهد  
چه لادن است چه جنت ز جوی  
بغین ز خون دل است که در جنت  
بوی مع و می لب صفت جیب

از این مع که من دارم نباید باور داد  
سجده شای عشق از غم بجران عشوق  
ز بجران خوش یک عمر خون از دیده ببارد  
شب صفت و دیر در بر لب با غنیمت  
چنان شب بکام است ساقی سحر بیک  
بس از بیکه قوایی که خوردم قوطه اندر خون  
شب صفت با جانان به بدست ز خون

که بجز من کس نیست بر لب و لبش  
من چه در درد عشق میان از زخم آب  
که هر دو آمد از قف طالع از شرم آب  
برقم دخی ساقی نو بکر سحر شب  
فک سحر بخت خود زرد مضطرب  
ز بحر غم برون آورد این موی شب  
یک شب با غنیمت آن کشت که شرم

من بایرم و جام و با در طرف جیب

کست ناکم از لب شین لاله زار

ز بس تر ملاست بر لب اندکین در  
شب است و جیسند از غم زینا در  
چو زانست کن ساقی که از خود خبر گو  
از هر عمر خورشید زان به رخ گو  
نکد غمک را که زار و دیرا جان  
اگر چه اینو دیرین و بس ز غم شب

دل مسکن من بکدم بیکر و نش  
کبکی ساقی بیکر و خبر و می به شب  
خدا می شست لب فی و رخ ز لب و شب  
بیکر که قف شد کلم از دست خواب  
شب وصل است محرم بیک و شب  
یک شب با دارا کن مرا با دو که را شب

دل به زلف مرا آن کز ج و در  
در عشقت که ز لب کند بیند مرا  
که طالع در دله در مان عشق زن کنی  
تا کی ای جرم کوهی ظلم برویش  
که کبر از غم بجران نکد را بیک  
ما که در کوی نو جان و دایم از زار و  
نکد زار و دایم از غم زین

درد در اکی توان بیند نمون از لب  
ای بن شین دل غم بیک و شب  
شده غم لب لب شین و از لب  
زیر در کام من و شده است در جام  
زنگ میدانم که دلجویی قالی از غم  
ای صبر دست من دامن نو در شب  
خرف نیستان بر دایم ز غم و شب



رسیده فصدی زن شوخ نغمه آفتاب	برادر نه بستم که بودان محبوب
ز شوخی نام جهان آتش همی افروز	چنانکه با یوسف نغمه بر یوسف
نغمه با استاد مراد برین مطلب	که ای ز بحر خشم بنده هستی ایوب
که است همه نغمه مراد و کرم طاب	چو است بچه منی مراد و کرم طاب
ازین بشارت دلدار گشته ام طاب	بیک خشم افروز می شود خوب
جهان بچشم ندیده منی چه او سرست	نزداد ما و گریستی و کرم او محبوب
چنین برست نغمه خورید بر زنب	اگر کی رفدوان او شود محبوب

ای بخت سزدانه شیرین ب	که حدوت بر بخت ز مطلب
چاشنی لب غسل و بار	یا که غسوط کوهی بآب
سوز اندازد سوز کون باشد	همه عضویت خصوصاً آن غیب
کی بیرون آمده چه نوشته روی	ز کشتن باغ ملک عرب
هر که دیر آن چاه نیکو را	روزی کارش سبب شود چون
آتش ای شوخ چشم خوش رفت	که می خواهد زارم از هر سبب
سیر باید دلم غلب رخت	که بخت رو گاه با غلب

یاد روی تو کس زبان که کتم	چون مرزبان بود و در بر ش
شوخی دیدار تو بستان مرا	که نش طعم بود در این مشرب
دلت بچسب و بستان	بهمه شب نامی کنده بارب

باز پس من آمد آنم به چسب	بسته شدم با نغمه در کسب
نایب کی ای بی وفای سنگدل	چو رجه متاهی بر خسب
بخت غیب دیدم و چشم من تر	رفت از دل تاقت صبر و شگب
صوت جانور من است ازین شو	کز سید قیب کو بر با چسب
از فتنه فتنه زار دل پر شرم	باله العالمن من بچسب
بروش رسنا و جمعی سم شد	تا را باشد ز لعل او نصیب
من سب رو بر سر کویست	هر که پسند روی خویش با چسب
دامن تو گرد دست افشده مرا	کی راس زخم زکف ز چسب
رفد و شب درد زبان زنب	یا چسبی یا چسبی با چسب

باشد چه الف بچه طایر است	که در محال مخرج ز کف است
--------------------------	--------------------------

چو درند کز بطور سبنا دیده  
 از غم غم برین خطب بودند  
 حجب دارا که بعد از آن زنده شوم  
 باران که در بهار و گل شکفت  
 صد کن ابدل مسکین زیز که نقش  
 چو حجت است بفرهنگ دنیا و کرم

در بختی انوار از آن رخ نموت  
 نسوخته ز کوی آن شمشیر  
 که جان برده صد ساله بیدار  
 بهوی رخ فرخ بخش و باو دیده  
 که ترک نیست کمان است نه پیکار  
 که در برم بر پروانه ام بزم صوم

این دل من در بوس باد بزم است  
 و خط که چنین جلوه نماید  
 زاده که گشت زو شیدن سحر  
 معنی نخورد باطل خورد خون دل غم  
 به کس پس از زن بنوشد در دلی  
 بی عیب که بر اثران یافت در این ملک  
 زین مسئله مذنب نه نقد بقی تا بر

و نفس که در این نیست در این شهر که است  
 شب بهر بامی و مشو در یکم است  
 در غیب او باو بی ساد حرام است  
 خون از بهر دل است کسیر که امام است  
 بهر کس که در غم دل و عیش در ام است  
 جال توان طهر زنی غل غم است

شب کمر آن صندل خوب است  
 رنگین شده است و سحر او  
 خورشید طلوع که در شب  
 مسرت برون شده است کوی  
 از سبیل بر رنگ دیده من  
 زاده که در شنبه خوب دیده  
 با عشق دلکنده با

یا مستی و شراب تاب است  
 خون در با خضاب است  
 با عرض او چه تاب است  
 کن کوی بشهر القلاب است  
 عاشقان غراب است  
 که عشق رخسار تاب است  
 این مورد قلاب از بهر تاب است  
 در قتل منش چرا شتاب است  
 دلجوئی پاکان صواب است  
 که قبل طلف با جواب است

وله

تا چشمه و دلم بر رخ کبوی نوب است  
 ناخوب حقیقت در عشق تو که بدیدم  
 از بسکه غم در به بنفتم شده ز بار  
 عربست بیای بنوازش نغمه ساز

دستم بسوی دامن امید و راز است  
 ناخوب گویند که ز روی مجرب است  
 باد که در صورت ما حرم راز است  
 آن دست که عاشق کش میزند

بشیخ حدیث سخن عشق خوانند	کان بجز از در حلاوت در کتب نماند
زنده به برزیت محو نمی پای	آهسته که قدم بر سر ایوان است
از بهر نسیب و نیاز است نفع	وزیرت بهر کشتی نجات است
پروا هم داند صفت عشق بهر سبب	این رعد از شمع که در نور کد است
ریخ دل سوزان تو در تب بهر مانده	مانند کوه نرجه در چشک زار است

طلع لوبکله در آن غیمه که جوهر است	شوق روی نگارین بست بر است
بشیرم خیمه و دانش به شهد شیرین است	که در عراق به نهانی خستید مکر است
سعد علی که بکون نهادی ما را	زمار کبوی یار است با که مشک است
قد بر سر و میان از روی بسته اندام	که خفیه همان موی هست با که است
ز سر و کس نشسته که میوه بار آورده	فدای نخل قد او نمودم که با که است
ردنشان سر کوی او در یکدم	ز چشم عشق که گویند که ره کد است
کسی نخواست بدان رخ چشم از روی	ز غار نسیب و نسیب بهر است

سود و مشربن چون ز رخ نفاست	ز شرم طعنت او روی آفتاب است
----------------------------	-----------------------------

بمهر خمر زده بوش پارس بان زد	پیکر شسته دل از دست شیخ و ناک است
بغیر خال که بر روی او گرفته قرار	خط که در بد که جا در ره صواب گشت
مهاکت و چه کبوی غیر افتش	جوان و هر چه در او بوی مشک است
رجو نمانت و صبر و قرار از دل من	خواجه شاه من از کشور خواب گشت
طریق عشق نه پیوسته حال و غلط	نه انم آنکه چه کند کوه صواب گشت
گرفت نسیب از آنم که راه گام است	بلبل گشت از دست آفتاب گشت

گویند که سر خسته جوان طغات است	عقل من به چهره در این مسکات است
چرخ کبر نشسته بهم که پای برد	من چند خوش است و آب جات است
من بعد به یاد ز منکاه بردن شد	کان در بر شیرین سب با شمع است
بر دل که در آن چه در نماند آن	سر زده شعله حساب نجات است
در نشسته در پس از زلف و در بند	کفتم بهر محراب که گفت و گفت است

بر که هوا و سه زلف نفاست	شب با بهر بهینه او که زار است
بر کس که بدل کاشت چمن خم نیست	سید شکر رنگ از بصرش نه در است

در بحر ریزش دل مستی سینه است  
 ناله بدین میل همه از روی میاز است  
 در وقت که هیچ شنیدی که بناله  
 از درد دل عاشق چه روح جان است  
 فریاد از آتش حیران دل مذنب

برنگ لعل بار هر که کند پشت  
 عاشق مسکین عشق پیچید باز  
 طعنه دشمن ز بسکه خون بدلم گو  
 روی پرورش ایستم ز خلق و کرد  
 مذنبه چمن بس که بار تمام تو را

بنا کرت باز کار اسرار است  
 در در که حشمت نسیم نسیم  
 مایل بغیر افت میباید بر فتنه

در آتش جبرش دل عاشق فتنه  
 باغچه گل صحت او شکر که است  
 ناله بدین او فصل گل و باد بهار است  
 کان آتش عشق است نه هر شعله است  
 شده سوخته از بر خدا این هم آتش است

از سر حرمت مدام میگردانست  
 بر سر سینه آن بچشمش  
 توبه زمان به رقص میبخت  
 تاز و تازی و باره مذنب زرد  
 عاشق به ره پیش از این گشت

کوئی دولت ایضا پندیده است  
 زدن زد که بتزو و گیت است  
 در هر به عشق جدی روان است

ایر دست ازین ملک کی جان فتنه  
 رفیق و یار همگی را ز دل خویش  
 دنیا که از بهرین غمزه ملک است  
 به طبع بهر که روح باش ملک است

دل از دست جبرانش به ملک است  
 بی فتنه کشیده از کین که نرا  
 بهر بازی زوی و رقص کردم  
 بهی بشتبه مر از مردان و انا  
 به ساقی که شد فصل بهاران  
 زخم هر که دما دم سحر را  
 بفصل گل میم اندر قفسه بزم  
 بگو با مذنب ازین خبر و کیش

فاده رسم روزگار چنین است  
 بهر که خوردت آتش دل دین است  
 رسم وفا داری ای نخله این است



نور برادر رسیده کاه بخشد  
 بیکش آفرای پشبه نگانی  
 من ز غمت جان سپارم از تو پیش  
 با تو اگر یکش بر روز رسا نم  
 با همه صلی تو با من از به کی فی  
 جان بکف ایستاده ام پشبه را  
 دلب از این درو غصه می نبرد جان

بیکه لب لعل ناکش نکشست  
 کشن عشق بر در بچو دین است  
 نشد و جان بر جود او معین است  
 اگر دیم در غم شمس همین است  
 در دست بخت من ای کار چنین  
 تا تو از یک کسی که معصم این است  
 بر که گوری شده و دلش همین است

بر کشته میسری کیسویت  
 شبر ز را شکار خوش سازد  
 شمره دهر و آفت جان است  
 در کسمان نرید کس هرگز  
 با قصد پاک من باشند  
 دل خست و رفته و اما  
 گشتن قیس بهر کشن من

نوازد که ز که سویت  
 از سه مهر بر آهویت  
 غم هند و چشمه جوییت  
 هستی بهر سرور و کوییت  
 ز بر کمان شیش ابروییت  
 بسته تا برسد سل سوییت  
 که نوازد گرفت با نوبیت

آه زدم که قلب زار رسد  
 که شش در دماغ من آید  
 دلب زارم اسیر نشد  
 به ایش را طلب کنی سویت  
 بهر کل به سحر کنی سویت  
 جان نیران خلق شو سویت

این حسرت کین در جادو است  
 در پشته زانده فریاد گرفته است  
 دست به دیم دول از دست به دیم  
 دلب به هوای تو برستم سوی سویت  
 ابد به به رسیدن عاشق قدی تو  
 از به سیدم در غمت گشت و گشت  
 از غم به زهرم نه زهرت به زهرم  
 باز آئی و شش بر من پندل نظر کن  
 دلب به من نوازد و دلم در دلی  
 مار اول از این حشره اندوه کباب است  
 خورای چشم از انگر گریه غراب است  
 صد جیب ز خون دل عشق خضاب است  
 بکشد که آن ترک پری چهره خواب است  
 زان رو که پرستاری بهر صواب است  
 در دست همه ترکش و جور و تاب است  
 در قش منت ای بین من این چشما است  
 جان به سوب آمد در تینا است  
 کن در برین لبت مست لرای است

سید بسد آیموی برتن است  
 در دهنه بهر به بندگی زندان است

پایچه ز رخندان بارین بستر  
نه خمر آید دارد خدا رتیکویش  
وزان شبکه جالش طلوع کوه  
ز انتظار تو آید دست ناطقه صبح  
مکن زنت آن یار دیر باز آید  
با نچاقه دست ناست کن  
ز او طاهر وصال تو ای پیش روی

چو نسک و لهای مغربین است  
زیکه صاف یو جوهرش نمایان  
دل و کوی کوفت زلف پوهان  
روان رود و من شکایدان  
رخش چه ماه قدش بچشم سردستان  
در از شعله جالش حلق هستی  
مدام فریب غمید است و ران

سبک شیفه سوی زلف چو دهان  
مرو بود صفحی بدین لطافت  
خدا کند زده کس غیر به یعقوبش  
فودرن ز زبانی و شایسته غمت  
صدا که بکشدن کن و صفای ده  
بنا به اصل من نظر رقی منبها  
شبی ز عطف برسدیم ز نام زان

نه در خشم سوز و خجل سادان  
که میند بفرق تو پیرنگان است  
که یوسف تو کوفت ز بند زندان  
مقام من زغم تو به پست لاله زان  
که امشب آن بت عین صانع  
که ز قسرت چشم در حزن است  
که مذنب به پست به تران خوان

ده که از لاله جان ناز خوش است  
کوش پنج بهر جبهه است  
همه جایش زان کوه دلی  
سفر آید اگر می ز نشی  
آید خست و مجرب خوشی  
از کشته و برت اعراضی مرغ

ماز ز در طراز خوش است  
لیک بادبرد مس از خوش است  
عیش با دست شبر از خوش است  
جانی من پرده آواز خوش است  
کجه باغی و دق و س ز خوش است  
راشفاق ندبا اخلاقی خوش است

ان ترک نوع چشم دل بتوان  
هر چه بچین ز سر از یک کرشمه  
امشب که ز غم من آید و جواب  
ساقی بزرگ که در دست خنیت است  
نور زنده بین ششی از پرستان  
که شکر گفت تو بجا آدم ردا  
مذنب به ام زلف منی به شده

شکر است کرم و یار زنده است  
کز آن کرشمه ز غمت نمیزد  
ران رو که یار ز برم و بلبل  
دیگر چنین ششی وصال تو آرزو است  
بی زنی نشیند و در بر گرفته است  
و لغتی چنین که مرا نام رود و است  
شرب زبان سخت گمان نشیند

کس را ز بزم شهب پکستغ  
 عجب که کام خود از آسمان نوازی  
 چه باغیان زبری لبس به نخلوت  
 اثر ندارد بر چرخ کوشش که در آن  
 سترخان جل زلف و شوقان که  
 محبت که یار را چه شد آخر  
 کوی نیر و قهرت چه شد زلف

رخسار بدست از بزمی باجو  
 زلف غنچه لبس به نخلوت  
 جوی خون که روان چشم از بزم  
 خرد ام خون دل اندر بزم مرد قتل  
 زلف و زلفان پند نصرت میداد  
 همه با بزمی که که نموده است خدای  
 زلف و زلفان صورت و بزم

کس از سوغ یکبوی بزمی که  
 شبنم غنچه لبس به نخلوت  
 با استانی عاشق در جهان در آن  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که

باله از بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که  
 بوی بزمی که با بزمی که

دل من به زلف تو ابر چند باشد  
 دل من به زلف تو ابر چند باشد

در بر از حلقه لاله رخ زلف لغزین	نشود خلاص صیدی که این کس باشد
چو خط نو در تراوت چو لب نه در دهان	نه بید بزمه روید نه مصرع باشد
نه گشم شراب کوثر بخت نه لال میوان	چو لبم بران دمان و لب نه غش باشد
که زیت داد زلفت که زلف صبر بوش	که بخوابد در چشمت که نه در دند باشد
بجز آتشین حالت که بزم لوت فالت	نشیده ام که آتش و لب سینه باشد
ز تو برین ضعیفم بربد اگر گسندی	بهمه راحت و جانت من از آن برتر
بسمه دشت میماند نشسته و دارد	بسررم آرزو که خاک ره آن سینه باشد
چو صدف پرست و شمع زده بنفش	در مرآت کوشی که بو خط بند باشد
بجمله فیل دشمن بگرت کند بگردن	شب نه در دست نه لب میماند باشد

و

رخسار دولت از بر دایه بگو	دل با چون دل سخت تو که از قمار بگو
نسبت غنچه بلبل تو عین خط است	نسبتی با لب نه داشت اگر کو بگو
جوی خون که روان چشم من از طرف	قسمت من ز ازل دیده منی بگو
خوهره ام خون دل ندر هم مهر و قاتل	که عین غم دل خون دل من بگو
اگر بر در گشای منده نصبت میداد	دیده من است خراب از دغ بگو

بهمه اچا

بهمه اچا در عالم که نمودست قدا	عین مقصود از آن سرده سی
قربا در حرم و صومعه ویر معان	بهمه جلوه آن حسن همان از بگو

کس از سرخ رنگی عفت کوه	خا برین ماه صورت کس در
شبه خنجر خفت باره زنه شو	اگر که جام محبت ز ساقبت کوه
لب استانی نفس در جهان بانی	که نا شه خنجر بر ابرت کوه
بو خنجره حاجت باب جودان است	و بود از لب لعل چو نکت کوه
نظر آینه منور کف صفا	خوش بچار حریفی که در برت کوه
روان کاهوی لب خطایر غنائی	که مشک عاید از زلف عفت کوه
بکف غنچه از این غنچه جان غنچه	بغش که مگر کس در برت کوه

از دصالت صفا صرف نظر باید کرد	از غم دای تو خون بیکر باید کرد
بر که در دایر عشق که از رفتی	زک آنکه کی راحت دسر باید کرد
در دای عشق تو ای ایلی من چو محزون	مد سوی بچو برو که باید کرد
کردمان و صالت زسد است	بیش تر مرده است بینه سپر باید کرد



دلبر اگر تو نداری کس بر روی	جان فدای دهنی تو ز باده
زین این زخمت که داری پیش	تیر بار و ازین راه خد باده

اگر هست بیم در غار میگذرد	بار باره که لب و رخسار میگذرد
اگر چه صبح آمدم که ز شبنم او	خمس نیم که مراش من ناسر میگذرد
غمت است بشی با تو ام بس بر دین	بر زبانه نوباتی بهار میگذرد
بگردان ای بخت دیده سنبل خط	بنا که موقع بوی آن رس میگذرد
من توانم پس زهری ریغ گل	صغای کشتن صورت من میگذرد
بزار جور و جفا از تو دیدم و گفتم	ز تو که هست زانم که میگذرد
اگر چه غم بدنب کوه میسر ای	در کارکش این روزگار میگذرد

سود بالائی بجز آب	باقی چون سر و زپا میسر
صد هزاران دل بچه همراه او	خلق مندانند شهاب میسر
چشم بد دور از رخ زیبای او	کز بی او میسر و بر ناس میسر
زاهد ارشد چشم جاد و دوش	بی کمان زده اش بر لب میسر

اگر چه اندک بود و سنگی باغ	آتش از چشم زین میسر
گرچه زین از غم سوای لو	آتش بر سر ناس میسر

از نیمه که است شب دلدار	بخت که از خانه غار نیامد
شرفی و شمع و دوق خط است	صد حیف که آن کوکل گذار نیامد
آن رخ بچه داشت که دل بخوردم	از دستن آن یار بدر نیامد
از شش چشم شکر غم جود نمود	یارب ز چشم آمد غم از نیامد
شد فصل بهار و ره صحرای میسر	و آن دیوار جانب گذار نیامد
صد و صد باداد که آیم بر نایت	بگر سر و دهم آن باریامد
زین تو ازین درد رمانی شوق	دیدم که میسر بهار نیامد

از آنکه بدل مهر و نولای تو باشد	دارم نظرش بر رخ زیبای تو باشد
ای کعبه مقصود من ای پیر کعبه	اگر سر بار بر سر سوای تو باشد
از دیده برون میکنم این لولو زرا	شاید که بشی سکن معوای تو باشد
عاشق سر کوی تو جان میداد	از رون احباب بر سوای تو باشد

در سیر کسندن قدم از سبزه خانی	خواهم که سرم خال لب پای تو باشد
بروز به پرسیدن دجای بدم نه	در اینکه عجبش زده ادای تو باشد
در میگرد در دخواست چشتم	دنب همه جا صحبت غوغای تو باشد

دله

از دعا بازم از تو باطل بپرست	کز لبم غوغای شیشه ای بی پرست
شعله آتش میم در رخ در نه بمانی	باد و نوا نوا با کی لاف مغرب پرست
حلقه کی بنوا که در کوشش اثر	مبذ جان با گنه ناله برب پرست
کز نیم سرشار فیض باد و مشرب پرست	سفر حسرت از این بزم با لب پرست
چشم روشن که کوها روان صبحگاه	دامن فشان از فضا شکر پرست
قسمت ابدان بن که غای صبحگاه	نعت الان خون دل تر پرست
نوع بخانه محتاج و عجب ابر پرست	این بمن را رستگار حشر پرست
الفتی در لاکر با کام پیدانه که باز	ناله از دل دست در آغوش پرست
دوسر خود که دنب کربلای دین پرست	اینکه از روان بادی دین پرست

دله

عجبست غم عشق که دران مشون کوه	بحریت ره عشق که پیاپی مشون کوه
-------------------------------	--------------------------------

الافه

همه فوج جهان عزیز است بدلا	از خانه برون چون همان مشون کوه
نغم که نداشت کنم از دره افرا	خورشید برفانه پنهان مشون کوه
بر سر دلبجویی و بر شمع مکی را	بافتند لجوی نو سوزن مشون کوه
بر فایه عزیز و مست شک خط را	همی بدان زلف پریشان مشون کوه
بر لبه لب بستم و هر چه کل را	تشیع برین اصل بر خشان مشون کوه
بیک بوسه تن زینت پیش خروم	از بهر کی بوسه دلی خون مشون کوه
عزیزت که دنب جهان نشسته ام	صرف نظر از چشمه حیوان مشون کوه

دله

لغت غم خندان بدان دمان	چشم غم که گویند این بدان دمان
دل مرا بر در صحن زلف ابرو بداند	جراح و زینت یک کی نشان دمان
مرغوب وطن که دشت در گمن	که میلی نماند در آتشین دمان
شبی که در صحن رخ ماه آن نگاه کنم	به شمع تا سحر شمع بزرگان دمان
به وصف آن رخندان نیم فرم	نغم خست از مشت بر دمان دمان

دله

حنای پای زشت خون من حال تو باشد	بهای خون من آن که پیاپی تو باشد
---------------------------------	---------------------------------

بختیروز خضر روز بوس نکش به	سید نشسته است چشمه زلال نوشد
بروقت از لم با تو بود حرفی گفتا	هنوز ایام مستی و حال تو باشد
نه بجز از سنت در خبا انچه تو گوی	چه با هنوز باین خسته و خیال تو باشد
نموده حال تو خدایتان او شده و شب	همان بر که بعدالم کسی بحال تو باشد

وله

ز انکه گرم من آتش کجا بسب کرد	چه آتش در دوده آب بسب کرد
نگاه تر کس است که در کین من است	له در دود و دل من خطر آب بسب کرد
غراب بسب که عشق می شود من جان جا	بر نیم جرمی آتش بسب کرد
بدون شبیه ناز و نام که ستان	بچه آن نزه نیم خواب بسب کرد
جدا ز روی تو از سر کل جهان فحلم	به بوی گل بیشم هم خواب بسب کرد
پادشاه چشم تو در بزم آرزوستان	لشکر بزم و شراب بسب کرد
خواجه ناز ز غم سبزه من در شب	که آسبای غلک اسیر بسب کرد

وله

دلی که در تو آلوده شراب شو	مرا ز جوش جان مرغ دل بر آب شو
به تر این سگدیش بیابا کشت	ولی که در شکن زلف تو آب شو

اول

هر جفا که کند چشم او مرا دویم	که ز خفوت تران جهان خواب شو
سباه روی ندیدم ای سبزه رخسار	چه هند و نیکو پرستار آن آب شو
بخی ز بچه روی آبی نابیده	بحال عجب بهشتی و دشتی خواب شو
بجلی که تو خفا غریبی چه جوش	چه می بلب نهی صبر کنی آب شو
بجز من که چه آب جایت میکند ری	دلمان مرده بر ز زمین بر آب شو
کواره میکند ری جان فدای رناید	لایس است غنچه چشم ترا لکاب شو
سوال غمزه ناز و روی ز آبیش	در جان خسته بر پوزه خواب شو
تخت زینت سکن در این برین	که دیده بر کف بایست نه خواب شو

وله

دل نیست که در وی غم و لدا نکشد	آهین جو آن دل که در او بار نکشد
در دل پر عشق نکند خرد و جان	در مجلس عاشق ملک افکار نکشد
و نه که سخن عشق رسد کش دل آرد	صد تبر که نکند و آزار نکشد
جای نایل شکمن از دود و سبهار	در نکند و صبر از دل بسیار نکشد
کشی غم دیده دل خون نری ز	غریبش دل دیده در این بار نکشد
رحمن فروش اگر عشوه برون آید	نادر همه بازار عشق نکشد

آن شد که رده منبت دل خفت بید	با صم قفا جود سستی ز کج
دله	
کرشبی لوبیاء است دل مات کند	به بود ابرو صد بیده که آزاد کند
رسم آیین و قمار تو شیرین آید	که یک شک سید ز غم آزاد کند
هستند دیر این به سنگین دل	نقد از مدح و عیان که ز با یاد کند
دل من ملک تو سدی که کشته بود	خواهد بود زو فایده که آزاد کند
دل من افتد و بهار سر زلفش منبت	بر که در دام شد تا در قفس آزاد کند
دله	
ماده سستی ز چشم تو به دام سست	میخ ابروی کجاست باج ز بهرام سست
شکر لعل تو بخشید غلغله شیرین	نور از تو ب منم از تو گل از دام سست
زاهد در غایت بدیقین میدانم	برو خسته نه سجد و ده جام سست
طبع خام تو که کن دل من دلار و مل	بوسه از لعل تو ای سر و دل آرام سست
شعوی پیشه خود که ای غنیمت میدی	سود شود و کسی ز تو انعام سست
دله	
خفته ز زلف تو لم ایام ندارد	خو کجاست که سر در پی ایام ندارد

نقد

شمت و خدان جمله ز بالای توانند	سروی چه نو در کشتن ایام ندارد
این رشته باس مل با خونی بکند	یک صد صفت زلف تو در دام ندارد
کوکب شیرین تو گویم که ادائی	ای کشتی غمی دشتام ندارد
ناصح سر اندیشه تو بهر برین	برواز کسی این دل خود کام ندارد
ایتم ره پی عشق که هرگز	آفت ز نداشتند و اینم ندارد
پی محوره رو که اگر مسر نفی	صدمه اذاریه یک کام ندارد
کافیه باز مکر ز ره منبت	لو کجایی آید و اسد م ندارد
دله	
باز از برم چه آن بت مغرور شد	از دل صدای ناله چه زبور شد
در مجلس تو با یک رو سر بر آورم	خورشید در محالیت از دم شد
عاشق نظاره در دل بر سنگینه	آن اکثر که از شجر طوطی شد
نام کسی کوی و نام نمی شود	بردار منبت سر منظر شد
منبت تو امضا رقبا مستعد	ایست ز سینه طنطنه بوسه شد
دله	
در یک کسیر خوش دل روحی بود	آینه چراغ سرب این نفس بود



درست مستان منای دودالم امروز ندانم ز چه جو دل باشد در دای گشته کی و نزل مغفود از نافه چون پیش قادی خطری شیرین نشد ز چاشنی لعل لیثام	چیز که بچسبیدم کین بر من آن شعله که در برورگی دامن خوش بود بهم همه از زنی بانگ بر سر بود طی شد ردم از دست ایستاد پس بود مذنب که بر شش و کمر کس بود
---	--

در

براه که داد از دل ناساز برادر ناید بکند کسی این آهوی وحشی چشم سپیدی دیده ام امروز که باز یا قید تعلقی شنوان عشق موس که بیل بچین کوشش بهشت گشته این با که توان گفت که در غوغا خیزد مذنب تو با کامی ایام مینه و	فرسته نعلیت که فریاد برادر این صید و مار از دل صیاد برادر صدقه ز شاکی ای استاد برادر آراده سر از قید خشم از تو برادر تا آنکه زارم شود دوا برادر شعبیه که در دوزخ فریاد برادر سخت که کام دل ناساز برادر
---	--

در

شعری از بستان زلفانه بر دل آید	از بر طوق مدحان پروانه بر دل آید
--------------------------------	----------------------------------

معدوم

صدا بر مرق که از هر طوق چون آید من با خیره طغیان سسکی مایه بر سر هر روزی بزمیم از بختی نایب قبیله که از بارق طری بختی باشم از دیر فراموش است از رخ تو با در شش اگر بار من با تو به دوام	خاکه هلا از سر گستان برون آید بر شسته کیمین یکی دیوانه پروانه آید خون ز پاشش همه از دانه برون آید چون کاه دانه آید بکند برون آید و در مخط تو مانده پروانه برون آید از کین زرق مذنب حصانه پروانه آید
--	--

در

عاشقی را که خیم دست از جان نبود چون از دستنی ابد است بند آید بی بدست بر او کی بج پیش نه است ز بر جش از کف ساقی و از کمر بوی اوه عاشق عشقی از غمزه زنده خیزد چون قدی نظری شد مشربس اید دی گشت آمدی و خوریدار رانید خند پس که مرا علی چنین حیرانید	عشق جان چون عاشق جان نبود از دوزخ آتش بوزان شدن آید که بر دست فریاد پایان نه بود یک گشت تشنگی چشمه جوان نبود دل نمیدی که نگرانی سیمان نبود کار زدن که بختی غری نه لایق نبود پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود این حکایتی که بر سر کاهران نبود
---	---

دنيا بيلي آخر بقدر خوش باش	در کون سبب و مستان بود
----------------------------	------------------------

وله

دیدی آخر که از آن چه صدای رسیده	این همه لایه که کجای رسیده
اندرون دور که بالای تو آمد چون تو	و که بر سینه چو تیر جان رسیده
دل بهر راه خاک دشت خوش یاد	که بر سینه زمره و در آن رسیده
همه عالم ز حال تو نصیبی بگرفت	چون که اگر بخش کدائی رسیده
اگر باشم که نخواهد بگویند کز بیم	یک ترا که در راه صدای رسیده
از ترانه مستان جوان سوز	از درون از او بر نوازی رسیده

وله

ز غزل نریند نسیم اگر که لم خط شده	که شمشیر بر دوا دام با جو رسیده
امید از خوش افزون بود از امیدها	که بر طوطی شب او خورشید رسیده
بخت شکوه کس در غم شادمان آوردن	بدل بر سر این خوان حسرت رسیده
در این معمر دشت ندیم کوشه امن	بر اینستی در زیر دوا خضر رسیده
رفیق ترا هم شرطت در در عشق چون	از آن بخت تو انت می رسیده
ندارد نایب جفا به هر شکوه عاشق	مرغی چون پردایه خشم رسیده

از غزل

مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه	چرا از غزل کس امید را می خرد
خون شعله دست اند زبان قتل و کشتن	و از کز کرده کشتی خاکت بر سر

وله

خوش آمد که جان پندش انداخت	مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه
که در اول پرستش می رسیده و صلی	مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه
هر چه جوید و جفا نیت و مهر و وفا	مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه
خدا خیزد کمتر زن بی نهادهای گمان	مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه
میان دشت و آستانه بان سر رسیده	مراد از دهن و خونی می بیند و این ترانه

وله

ز غمغم منو بخت از کلالی مونی خنده	ببین خشت از این پهلوان پهلوانی خنده
خی خنده چون کس فلک را تبعی جری	نظاره داشت کوشه ایرونی خنده
کعبه را در شیشه ناز و کرم چرخ زلف	عباد را در دشت از سرانگونی خنده
نقاشش به نقاشی سر زلفی بر فیداد	به از کوشه آن سر کس به نونی خنده
چنان خوان رواند غمزه ای می رسیده	که نصف غمزه ای از آن نگاه دوی خنده
از کم غمزه سر بهانه از کجوه رسیده	خام از دواولی از مای خود کجوه خنده







زان لب آسایشی به دل  
بعد از اینم به بند زلف بند  
مذنب چون بخت شد بد

زانکه اگر کرمی تیا ساید  
کز صیبن سنج کشید  
خوابش کرد غلام خوشاید

غیر زلفه لود که در دهنش آن بود  
چون توانم رفت از کوی که هر روز آید  
راه عشق آنکه در دی بای کس نیست  
که کوی بر کفار جرات و نیست  
بی رحم است ای وفا دلوان که بخت

ساید بخورشیدی به یو به یو میرو  
چون رود رود یقینا که او میرو  
آفتاب اینجا بسر کوی به یو میرو  
زخم قیض با کمانم آب در یو میرو  
میرو ذنب و نوید آن و یو میرو

بنو کان ترک و رود اند  
کردم خون کند و کرسوزد  
شهرست کاه شکند  
کل بود که در دین است  
بر کدر عشق دیدار از کوی

حسن و شرفان خود اند  
من کیم زان دست او اند  
سرور و لبش صبو اند  
او همین کار ز کس بود اند  
آب روی خود آید و اند

چند لای دست که زردید  
بهران سینه زاید نشید

بند چشم ترا کوی دادند  
همه کار گفت و دادند

شب که آن زلف جفا بیند ام منی بود  
لونه بوجش آمد نشو بشم داد  
پسین است عسل غیر و سبب مدار  
شوق صبح شمع بسزدن کوم  
عشق میوزد خطش صفت صفت  
جان بهای نظر چشم توام زدن داد  
تشریف چشمه کند کوشه بر آب

بچو بوفد دم از غم برزدن بود  
شد برین دم و جوی پریشانی بود  
تر شبت سحر این و لثم از زانی بود  
سحره برست که نه بخام سحانی بود  
عقل گمشده که در فایت جبرانی بود  
عذر میسر بر آن غمت زانی بود  
بخت مذنب ازین که شیبانی بود

شبه که عاشق را وی صبح طرب کند  
شیرین می برافسته کویش مشکین  
همه که آید بر دم آن غمزه خون بزد  
از بسد سر خاک شد و دم هم اندر دوی

کرنا سقز زنده به عاشق از بسزده  
شیرین چرا نمود و آن برز از بسزده  
هر سوی می فاری شو زان غمزه زده  
نحوه لب زان برین دل روید با بسزده

تا سوزد بنیوی و دل بر سوزد غمه کوی خوشبختی آخر زین سوزی	آتش بی خبری در دلم بر سوزد لعل دلم زین سوزی صبح قیامت برده
و شاد زاده و بار لب گر شادین عاشقان و طایفه	نام من بر سر شکر چرخ بعد این چه سوزی است
زهر تر است ای مسلمانان هر من شکر دلم محو	آتشید چه سوزی لعل زین سوزی آتشید
من سیر شوم ای جوان چند بشد من حسن آخر	بشم که سوزی بکشید چشم باز خواب آید
هر چه بشد آن فدا شد چون دلمت ای صوفی	نامم میوش و سوزی سرم ناید که باری بکشید
بشود این معاشقه بروز دلمت ای صوفی	میش آن سوزی بکشید میش آن سوزی بکشید
بروز دلمت ای صوفی دلمت زین سوزی	بروز دلمت ای صوفی دلمت زین سوزی

بوسه از در آنکار گشتی الصب نرود پیغوب مرا	که زنجی نو از من چه سوز دارد خبر نهر آمد این سبب خبر دارد
سایبان مهر و دلدار شد مران مستی عشق و محبت همچون بخون	که عفت نازد بسی فخر چه دارد و بل آنگی از مهر چه دارد
و عهد نفس عادی زنا خرافه لش دلمت آمدست نماند دارد	
آتش پرچم که مر از بار چند سوزی بکشید	آب می بود و مر نه بود آب می بود و مر نه بود
بی غم و مر و بی غم بر سر کوفت زین سوزی	در بون و بی غم و بی غم آز به بون و بی غم و بی غم
و نهد را بجهت از مهر و صوفی که دلمت زین سوزی	بدر لکم من دلمت زین سوزی در دلمت من دلمت زین سوزی
در دلمت زین سوزی دلمت زین سوزی	در دلمت زین سوزی دلمت زین سوزی
دلمت زین سوزی دلمت زین سوزی	دلمت زین سوزی دلمت زین سوزی

دلمت زین سوزی  
دلمت زین سوزی

خداوند از کسبشده که زمین را بپوشد  
که نفس این حرف که درش که درش من  
تجویدش و شش که درش که درش  
لبی خورده آن در که داده است او  
مرا ای سبب این که درم درش  
من که درش که درش که درش

نه برسد نه سنجیده با آن ریت به  
که درش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
بی فای رسش که درش که درش  
بدر درم همین که درش که درش  
زیر دست که درش که درش

د

سبب این که درش که درش  
شبه شش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
عجب درم که درش که درش  
برین که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

برای فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
چنین که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

د

ن

ز آن که درش که درش  
باین که درش که درش  
تاج که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

دین و دل و ایمان همه را درش  
بکر و زنده که درش که درش  
باین که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

د

فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش  
فای رسش که درش که درش

دش نامیج مذنب افند

از دانش ز دیده خون بار

د

دلی که بسته بران زلف نمیدانید  
لقاب از رخ همچون قمر بیک کن  
مر آنکه ناز و ناز و نوشیدنی که  
لیک با نوشی را پیش روز کنه  
من از تو باز نگه می بر جفا که کنی  
هر که که در دست کوی نظاره کنم  
بر زلفه بغیر بنان ابروی هست  
بر آنکه که عید از تو مذنب افند

اگر که سنگ بود عاقبت در آب شو  
بیز در بنان مایکی آفتاب شو  
بخش فدا از احوال و در حساب شو  
ز غم خویش برومند و کامیاب شو  
در خون دلم دست تقدیر بپوش  
با دروی تو غم در خاطر آب شو  
ز غم و درد از الم با آب شو  
اگر آنکه درین خانه ش فریب شو

د

بر کبر که بخت بر کوه  
بر زان بود بسته بر دل  
نقد ستم بر من  
اشد چشم که این بود

چون بر نظر سپرد  
خوشید که قفس کوه  
ز غم و الم غیب کوه  
درد و سوز با ش کوه

سر که در آن چاه و ش  
آخر این ش سنا غم زان  
ترسم آن تر چشم کوف  
بزرگ شبانه مذنب

کی دیگر نام سفر کوه  
بوصال تو کی سحر کوه  
از سر قول خویش بر کوه  
بدل سنگ کارگر کوه

د

کوبند خون ز دیده و ش  
این غم که بخورند غم یقین بود  
بیش با بیکه افغان من به من  
ایموت بازگو به یو غم شش  
خون دلم ز دیده و بنان بیکه و بی  
من چه پیش از این کنم در فرق  
هرس که دل بیکر کسی داو بیکه من  
مذنب بن عاشق معزوف کشته

این خون هر که بخورد آخر کی رود  
کز دست آتش همه بر آتش رود  
کز دست آتش بر دل زارم چه بارود  
مذ خون دل ز چشمان ما رود  
ترسم که عاقبت ز غم بر آتش رود  
از در حضور تو بطنم صد جفا رود  
بیکه پیش از غم دل خرا رود  
مغز که رضایت که بر او جفا رود

د

بیکه باز دارد دلش فر ز غم زار

دش قفس از غم دارد بیکه باز دارد



کلی که خوارند در دهر زنده دید بحیسنه	بر آنکه دید بحیسنه علی که فرزند
بهر عمر من ای کل خزان از غم می	مگر خزان که باید در که بهار ندارد
برز خون خدای بهر سبب که دانی	چرا که که خدا است بنا خیار ندارد
برای دیدن رویت بر کعبه نشستم	کی است منزل آنکه که در دهر ندارد
به همیشه میستی که است به غم می	مگر نشسته عشقت که آن خوار دارد
یکی چنین نکوئی به اعتبار رسان شد	بند دل تو بر آنکس که اعتبار ندارد
من اعتبار ندارم که با کسی نشستم	کی بر خدای را که اعتبار ندارد
اسیر که دلی بهر خوب بود او	چون اسیر و پریشان بود که ندارد
بنا نشسته با به پیش که نذیب میکنی	بغیر دست در دلم هیچ کار ندارد

دوم

بجای هر آنکه روزی سر زلف بار کرد	نه طش سون پر بردن دوش خرم کرد
دل من در ام زلف تو اسیر گشته ام	نه توان که باز که در ره قرار کرد
نه توان نگاه دستی که دام من است	بمدقست می شکنی که دلم شر کرد
تو بقیه بر شادی دل عشق مبینی	بگذر که کاه کاهی دل باقیه کرد
تو بنا بهر شستی دل زار من شکنی	لنا و آنکه روزی دل تو خوار کرد

مفاتیح

بمید چمن تو باری روی لاله زار کرد	بمید خوش است روز داری که بهین روزی
در خفا که آبسم سوگند کرد	شب و روزت نذیب بود بنده

دوم

ز بهار بر رفد کسین چون نغمه نایب	مهر من که بیای شب ماه تو بهار
وی از نغمه صفت رخ جهان گشت به	به طغیان ماه و بدن بومل او بیدار
بند که بر غم من غم دیگری نرسد	من بهر او هر آنکه رخ ماه او به چشم
نه بهر هوای بهی که دمی دلم گشت به	چنان گرفته این دل که دمی بود
به طغیان رخ نالی در غمی ز من زداید	بای چنین هر روزم و نزار نه چشم
و طبعی که صلیح دل بر غم مینماید	غم دل باید بگویم که گرفتار باشد
عشق است که در بر الی صبر نماید	از نثار و دست که نالی از دست

دوم

باز بر گشت اندر دست دارد	الهی بر دلم بهر دست دارد
انهم از کشت عذرت دارد	دل دین برده بود جان بخت
که ترا این چنین صبر دست دارد	من بفرم که بهر دیر دست
و بر بانی ترا که دست دارد	آفرای ترست تو بهر دست

دوای بی دغای بد کردار	در پند تراوش رست
پیر میخند از ره یاری	پسند به می دهد رست
بسر کوی آن بست برین	به طوقی ترا ز رست دار
دوبار ترا دانی بخشد	از ره مهر و رعایت داد

در

تایس دبری آنم یفاست میکند	در حقیقت با چنین قامت قیام میکند
بر کردار یک نظر دهد و اسیر خو کند	در نظر یازنی دغای من کرم میکند
با هر در پیش داشت آن بست تا هران	با من آخر از ره آنم جدا میکند
شرط عاشق نیست با معشوقه هزار او	هر شد معشوقه از دغای من میکند
از قدر معشوقه عاشق هر زمان	دیده با پریش در هر وقت میکند
غیر از آن که پیش بگوید ای دوستی	شد و او را اظهار میکند
بر که معشوقه دانی درش محسوب شد	غیر از نسیب بره باشد از رست میکند

در

بظن بر چه با غنای آن سر لاری دارد	دلی با پریش از رخت نظر بانهای دارد
در دشت سر و بدن خود غنای عاشق	غنیای عاشق که با هر معشوق دارد

لی بایس

من مبدل چسان سازم رست	همیشه از غم عجزی مرا آتش سوز دارد
بروزی برون با چنان کمر کن	با هر یک عجزی من کمر با چنان دارد
به نخل خدای تو ای سرو سیاه	نه شمشاد من ای سروی بوستان دارد
بخواد خدای تو و دوستی	نه صحرای درختان باشد نه با هر آستان دارد
با ایا که بزم آردی بگریم	که نسیب از غمت با نسیب غم خفتن دارد

در

تغیبه من که آن بهر سوای دارد	با دل نیت هر که از آن سر روان دارد
خدا را ساقی بهم بر خن و امن محل	به آن با چنان نیت نظر بر این دارد
بست تا همان من به با من سر شد	بر غم من به دغای نیت نظر بر این دارد
سحر بر نیت بهمان سر آید به رگ	که آن سرو سیاه نیت خن کند
دغای با چنان من به دغای نیت	که در خفا غم بر دست تو کی نیت کرد
من به فرق خویش من به رست	که نسیب با چنان پری کی نیت توان دارد

در

اگر آن نصیر برین شمش آرد به رگ	ز غم رست که رنج چون ترکش به
منه ز روی نیت نظر بر این کن	چون که با دغای من بکند از غمت به

نوازان دمان نسکوبه میسمی سخن کو	که نبسته تو به غمش از دلم زواید
منم آن غریب یکس که بوی تو ایرم	نه بود و نیست داری بر غم در کشاید
مهند این جفا را بمن فرستید	از در قفس خواهر ز نوام جدا
پرمی بر رنج چه بول به پرورش	بجاست که چه تو دلبری بزا بد
نوازان بر فردری که غم مسدود	تو بوی قلب نیست که غمی بفرزاید

دلم

آن دوست بر زبان که ز یاد میسند	اگرش خدا بود که دلم شاد میسند
از لب نگاه تر کس مستانه آفتاب	مست خراب دل به آب و میسند
برس که بر غمزه شکر لبی بخورد	خو را اسیر محبت میسند
که که یاد داشت دلجوی او کنم	جانم لب رسیده فراموش میسند
این کوچه ای سندان که خوش میسند	های چوبی نیست که فراموش میسند
دنب پادشاه و نه شای بکران	سنت آفرین میسند

دلم

آن سرود جوار که مستانه میرود	ز یاد سرخوش است سوی خنده
با آن همه ارادت دل بستنی	لطیف با نغمه و چه میسند

صفتی

صفتی تنی وی ز دوری مرغ خان	مرد و مرا که چه سانه میسند
باران خنده کشید که باز آن بت خا	باد و سرخوش است بهی میسند
شب بخیر میسند در جام با ده است	عری پادشاه به دلف میسند
مرغ دلم در ام سر زلف او کسیر	کرده است باز بی در نه میسند
دنب رانگشت دل از نذر زلف او	نوازان به دست بخت میسند

دلم

مکران و کل خندان سوی پستان	که چنین میل شوی به یافتن آمد
خبر و غمزه ای باقی ز پستان سر	دل بست سر و قدم است خزل آمد
کو به هر دو زن بن بر غمزه	مژده کانی به دانه شد پستان آمد
سرکوی تو بنامه مقصود من است	خزان زنی که عشاق در غایت آمد
شانه برین زن ناکه برین	که دلم چون سر زلف تو برین آمد
ایضا ز کندی سوی دل آرام بود	بی ایش از غم تو از بهر خون آمد
خوبی پس اگر تو باشد از پستان	دنب خسته خوشنوم و خون آمد

دلم

بهار آمد ولی باره نیامد	طیلس به بهار نیامد
-------------------------	--------------------

چرخ عالم بلب لباب من شده	چرخ عالم بلب لباب من شده
بجسته آن سرودند زنده	در عالم هیچ کس کار نیامده
چرا در غم و غری و دلدار	سرشت پرستم خوبا به نام
منم در عشق باری شکر و صفا	پدیده آن نیست بیارام
عجب از خوشی کان تر از ناز	برای قصه از راه رسید
غیر از غم و غم و غم و غم	چرخ عالم بلب لباب من شده

د

سرسم بدم آرزوی یار یار	دل صفت خود از غم و دلدار
بل با بسی این کردش ایام کرد	کجا به پنهان خود فریاد
بنام مرغ جفا پیشه که هرگز نیک	لذات با خرقه و سست یار
یاران عذر از کردش ایام نمایند	نیت که ز دهنه پشیمان
این خضر متوسل که زینت این بیک	نور بگذارد زنده و نور یار
زینت غم و غم و غم و غم	آخر بدست آرزوی یار

د

منم آرد عوی امی ز نهند به دارد	زانکه در عملش سحر عجیبی دارد
--------------------------------	------------------------------

الف

زلف سبیل دین خیمه عارض چو نعل	نایق ابروی کمان زلفش شمشیر دارد
خو چون سرور رخ ماه بدین کو و نور	همه موسی ز کرامت بیو چرخ دارد
بر که دید آن رخ زینت کجای کجی	مرا می که دل و دیده و حسا دارد
زانکه عارف و عای همه در درگاه	پون کدایان درش جبهه تن دارد
انکه در بندگی حضرت اوستای بود	زانکه در رخ حق کوی همه برادر دارد
ایضا ازین دلخسته معقوب بود	بویقت مهر نعلنی بر لبش دارد
سرشت اسرار غم و غم و غم	زینت روحش دل ناله و غرق دارد

حرف

خانی ز دست جفا فکندم صم	که در جفاش کجای سینه یزتم که سر
زین صوفای دلی مهری آن نهاد	نیت بر سر آتش هم محو بر مهر
نعمه عارف دین در دلم پند	بنی کرشمه کوی شادی هم پند
رخ ماه لب و لعل و خل بندیش	دل هم محو پند و نهند در آرزو
شمار آتش رخسار و چرخش	لذات قلب فکار را به پند
شکج زلف بدوشش نهند از جیب	زینت زلفش به بوی چون غنچه
کمان دار صحن و دلی بدست آید	بروز مار گیر انکس چون جگر



چون خوش بود به نفس و طرف طردن	شبی بر زب پیم با تو لب بر
شبی و مجلس امنی من و تو ای در تب	شبی هم با پای زلفه خست
و	
دی که است سیه فصل صحر	من شکوفه نموده در گلزار
وقت بخوردن با وقت	خیز ساقی با و با و با
فی حرام است ساقی بر بنز	سفر می زینتی من بردار
نشسته عشق در سرم باشد	که ز زور مرا بدست غار
دل زین همه نواهی شیرین	دبری سرودند خوش چار
روی خویش زین صبح امید	جند زلف خوش چون شب
برادر باشد این چنین در	چو از بخت خوشی برخوردار
فدای عشق رخ جانان	نشد مگر سب زنا
و	
سرت برون آمده باز آن	لوحه لب قتل من و من طردن
چنین نظرش سوی من و من	که با بچه سان بگذرد وقت کار
کز قتل کند هم بهتر از آن	ز لست و جفا پیشه منور خط کار

ای نه

این منم که کز دیر برون آوردم	من ترک نشاید که کنم خست و زار
منهای شتاب ایست خسته افت	نرسد که بشمان نوی از قتل من زار
یاران بگذرید که تا سر میبستم	آن ترک خدا را که بقتل کند و زار
سروش بخرام ایست سیمین تن	شوان که نهان سرت از دیده غار
و	
ای که باشی نو بین شعل و شهاب سفید	دست از دامن و صلت کشم غیب
کرم از دست فراف تو هر چه صفا	داد و کرد تو کند داد و در زوشتو
بهر رخسار تو شیرین بود ارسته با	سینه زخم صفت این لبت
جان فدای کون مایه ز نو دانی	مثل بزم سلیمان بود و هر چه مور
به امید بدیم جان که پس از دانی	شاید بعد زود فانی می قبول
کر برای هر حال نه نور لب با	بیرانش نماید غلغله عشق زار
با هر حسن و جوانی و لطافت که در	عجب از آن شکر کند از من عویر
نامم عشق که زین نور و آید او	عشقم ای شیخ در این باب دارم معذور
و	
بوی جان آید از سیر سحر	از نیست آمد این نسیم مکر

عین و شکر و باور است  
در کسندن شکر گل کو یا  
این نسیم از قدم و دیر است  
این قوتی ای نگاه و کعبه من  
خفته که او مقدم شاه  
این سعادت کی بار و کج  
سر بر لایق که زیر بابت نه  
بخت را شادان فرمود  
که چون تو ام بسره افتاد  
چون دست گشت زبانه  
که من و بسری بر تکی  
نغمه ای که شور و خوی  
بسجده گوشت و کفش پا  
فد جانی ز می چه نوشیدم  
حاشا چون بدید و مرون

با سر و زلف کن بری منظر  
در سحر شده جهان بیکسر  
یا در فتنه و عمو و جگر  
عقل همه ز غیبت شد  
عاشق و دیدن رخ و دیر  
هر در آید مینی چه نواز  
جان چه خفته که بسیرم بر  
آن بت سر قد سبیل بر  
حالی می بزرگ و سافر  
نفت غریب بجای باد  
یا که با چهره من کشی سافر  
در سر این سوال خود  
بیشین و بر بر من سافر  
آتش او شاد و در بر  
که ناله است تا قتم دیر

نفت خاموش باش ایمن  
که نه منی رخ مراد بسر

مجت سبب بر سیردی پا  
بر کن ز می صبح از بسر من پا  
ساقی بت رقی که نه من  
بخت از دفا اندر من رس  
دیشب در غیب آمد بهوش من  
کربانه بخوری بهمان زخیر تو  
ساقی به شد دی از من کشد چرخ  
از بسر من ملا دشمن بر تریخ  
یاران خدایه در چشم جادو  
زدن بعد و غریب و دل غافلند  
کرم را بهشت پس بودی  
با آن به جفا که مفسدی  
ای دوستان خاند غریب سیر شد

جانی ز می برز ما بسکم خار  
ای ترک خود در طرف و پیر  
آن بار بی زین دان که غنای  
باروی چون قمر بازلف نماید  
نفت بصورت خوش کی زبانه نوش  
با موسم بهج با فصد و بهار  
بر خیز کن ملا در غم می غریب  
بشین می برز بر خیز می پا  
از خواب مرده و تیغ ابر و بش  
چون غم من گریست در طرف لاله رار  
تا چند کوشم جو در جفتی او  
آن به خط و آن آموی تار  
از جور روزگار بگریم بسر شد

با این همه فسون چون دست گیرم  
فی زغم الم فردست نذر کار

صرف

بکسان شده باد بهار غایب ساز  
غم محبت نور اجل است به کف  
شکوه طره آنکه رها شده از دستم  
دلخیزد بر رانی کن ز کسویش  
گوی بد فستقون یکسکه رو چو  
باز دل به نشستی قرار نخت ای کل  
ببر خمر نه به غم که می گم رگفتی  
در بار زده شود از خرام قامت تو

وله

ساقی دمی با دفسر بخش منم  
از ده بگاه عیش منم را بکشد  
این خمر کس از نون در بند میوایم  
تا روی دل کعبه گوی تو که ام

میل چو نه زار نه ناله ز سوز  
را بغیر عشق و ارادت صلیح  
روزی قدم نه بهم بردن بی اعدا  
بردار جام و باد و او طرب بد  
اینگ که داد کش کل کو است  
با نوا اگر سر صحت با سبزه  
کونا کن حکایت غوغای سینه  
بکشی لب بچند آب شکر بریز  
شفاق دست کی بخواه خوشن کوز

وله

هر مان این هر چه بد به بخت  
همه شب بی تو چار تو در آفرین  
دل بر از خون جگر دیده بر دل  
خست از این در طره خوف خور  
سوی سر کون فر نایه پر دور  
به به به غم است کن محرم دل  
آفرای صبر با یکی زین مرد ساز  
سایان کر خمر نه به بر روی  
که بسی راه در زار است به شب خور  
با نواز غم و روی و امیدور  
که بسی راه در زار است ملن و خور

وله

با دوست که با عشق ای جنت  
ز بهر بوسه زان سبغانی افتخار

من خیل زرقیده نوام جست  
استار مارا که مال و فرود زرد  
تو بچو که بقتل است و فرمودی  
خسلی نو زنده بنواز حجت عشق  
بستار روز و شب و درین شوخه  
نوز و صبر مستر نمیشود از او  
بوی وصل وی ز سر بر نهان

به چو نه کیو تر چنگل سبزه  
شکسته بال بسوی تو یکدم مداد  
ز دست من هم برادر غیر مجرب  
ز دست تو محمود و عشقهای بازار  
که دیده است زمانه بسی شب و روز  
دل در دین و دینا که بسوزد باز  
کی کو تر و شاهین شو به هم ساز

د

بفرحان فخر خنده قیصر  
نمادم و قیست کی مستجاب  
ز دست غم جان در هیچ نایم  
لن از چنگل بنمودی رایگان  
خدا را ای دلبر از راه یاری  
و در آب آن در زنده بماند  
از غمت سعاد گشت برب

بجست رادم به استقبال نوروز  
را از ز قیسم آن شمع شبانه  
نه شوانم و هم فرق شبانه  
دل در قیست می سازدی بوز  
مر به سحر کوشش با موز  
چه حجب آن سر در دل افروز  
بغیر تو فتنه ده تو یک روز

بلی

بخت از غمت ای کز شبه عشق  
رسیده تنگی کند از غم به بوی  
هر کسی در طبعیت بخت بدو  
بیرون نوبه بیا نوبه از غم کمر  
جدا نام غم در بدو ای کز شب  
دل به دین و دینا که بسوزد باز  
هر کس را بوسی بر دل کاری دوش

از آن در بر دیم و کفیه پس  
چون بکوش من محزون برسد به بیک  
از همه ملک جهان و دیر ما را پس  
که هم آواز شما گشته که کار نفس  
آخر ای ترک پرچم و غیر ادم رس  
شاید از غم برجم چون کمر از غم رس  
از نیا زبانه نمیدن تو نمیدن

هر زمانه که بگویم برسد به بیک  
صنعت تو بید آمد جان زان دل  
با خجالت فصل بهار آمد و شد و کمال  
دل بر از خون عکس ز غم در تو  
می حرام است کسیر که با نیک باری  
هر که از روزی هست بل چون

بمیدل بوی سرتو تو بیک  
کوشتم ز قیست بحر تو بفر ادم رس  
بای میل بستان تو باشد قیست  
خون در غم و در بیک و کفیه پس  
خانه آن باده پرستی و بتر غم رس  
که بل از روزی محل بست و بیک

حرف



سازد آگاه غدا تا تو بوجه حسن باش	شاید افتد بر آناه شش پی پوشش
از کف افکند جدائی پیمان من است	کن کوفت را لدای تو بدو این پیش
طایفه را بر شک نباشد عاشق	بوی جان میدهد از غش شکش
هر که او بدد بر آن ترکس نشان افتد	بی خبر باشد از بعل مغرورش
ز صبح دل بهار طیب که باش	که شغای دل او بسببش
دیده ام شد بره بر سر که سفید	من چه بگویم و این یکدمست
و کرد از هر چه آمد کله تی بشو	منکه دادم دل و دین هر چه پیش
ایز بنی بجان خواند ظلم تو غراب	کل ز سر شد از عهد نه زمان پیش
ایضا کوی به یعقوب بل آسوده من	نه ز سر آید این بوی خوش از پیش
تو را بعین من و کل فرس خند	تو نمک در خد از اقامت بر بزمش
جان و سر برده شاد او خواهم که	من تا هر بار خوشه زرد کش

وله

سخت و نوبت منبها نماند از کف	باله گویم حال منبها نماند و کور پیش
لطیف کن اید و نه شمشیرم	کرده و صفت جبهه که برده در زار پیش
مرد و احسرت من بر جبهه است	باز بکند از این چنین دیدار پیش

بر روزن ناوکی خوشه جبهه	در هر من که نام از غم افکند خوش
گشت کر نسای غم آمدن باز	کان دهم هم می بسوزد از دل افکند پیش
سازد با و بود از کفن هم نباشد از کف	و شمای منم از هر سو پس بود پیش
لغنه نا که که خواهم که کوشش باز	کار من کردی و کردی عاقبت هم کار پیش
تا امیدم ترک بگیرم دمی ایستد	تا چه نویدان بگیرم در غم پیش
من تا پیشش بر من ساعتی در	ز آنکه دل بماند در هر چه پیش

وله

بر اسب و آن است تا جهان پیش	کویا زینت خا به سر شده کش
دانی رخصت است بر دین زلف کش	یعنی چه زلف خوش بر تن کش
جان تا بدم فتنه نمودن در آن زمان	سازم چه دست خوش بر آن چه پیش
حق من اسیر چشمان است او	رسم دو فاد و مهر ندارد در پیش
صد جف که جفاش تا بر کم پیش	عابد بر سر ابر سینه متب پیش
میس زشتیاق من در وصال	همسره روی یا نباشد غمش
من تا در حال ابر سینه ترا	در چ تاب میسوی چون جبهه پیش

وله

خفتی بی کار در بر سر سودای خوش	در بسوی بر لب من بنفشای خوش
پرسد به بادام بهشت این ماه است	سوی تو میگویم بر لب من بنفشای خوش
سینه من بکاف من منگرم از بهر جان	چند غصبت کنم بر دل سینه خوش
در دل شکم می جسته تو غنچه کس	لفظ از این دم بجوی جز غنچه با دل خوش
پایم بجوینت نیم غمت کوی نزار	سر به دیده کنم خاک لب پای خوش
من تو از اندوه خویش جان نیرم بکن	خاک علامت منم بر رخ زیبای خوش
در حق زین شوخ که ضایع کنی	رحمت امروز را از بی فردای خوش

دلم

دش با لجم و جام با ده قناب خوش	دان صنم همان حشرت همه آب خوش
و لب پر جامم انگبین میکشتی	ایند بر چاشنی میداد زان عجب خوش
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو	سجده میکردم او دل در آغوش خوش
نغمه اش خرم خوش دیدم در آید	پاسبان خفته بودم بر پند خواب خوش
در پیش ناخیزه کوم چشم در خون چشم	بوشش خوانم از خود بشتند از غنا خوش
زنب خوش خوش رویت دیدم ناخوش	نامم از چشم خودم که ز غم آب خوش

دلم

۱۱۱

جوایم که بر منم روی چه با سیمش	لبت آفتاب چشمش بر رسم زکیمش
بر لب که بد روی سجده بر بودش	بسر زرد و توبه باطل شد از قشش
دل منش روزانه کزوی خبر نامه	ایده دارد بوی در زلف فیر منش
ای به دار زین سان چنین بکنی	ز غنچه قش کرد اندام ناز منش
شاید تیغ را ندان آتش هوش من	خبر از لب بدو بر لب سست منش
گویند شادان ز جستن غمزه او	من بشت کرم اویم کین شوم منش
می تو بر روی بروی تو مگویم	ببین تو لغت بشنو بدو من بد منش
زنب یکسقطاره دلم از دست دلی	ز جان بکار داری بار در کیم منش

دلم

کز لب سبز زره دهند در عرض	بوس از لب خاف نشانه قدش
بخوان بخت از زینهار از روز	تجنش که نویسم بخوان همه رقصش
ز بعد حرف خجسته اگر زاپس	خبر نامه شمارای رعایتش
میان دلم و جان حاجت سارشت	دلب ناموشتم با جرای عشقش
عز از زین شوخ خانه عشاق	بر آستین برد از رشک طبعش
از خون دیده زنب عجب که عشق	بجای لعل جگر میدهند دم بدش

باغ بگفت بوس و سمنش	نار زنده از خوان یا سمنش
صفت بیغ میکنند میل	شوخ در شمع برود سمنش
بوسف کمر سپیدند روش	چشم ز کس بوی بر سمنش
ناکی باشد آن سمن با سمن	عجب آتش بود کمر سمنش
مسک ز زنده که مسک	کرده بد ز زنده که مسک
کر که کفر من کند زلفش	نکته ز سمن از زلفش

دله

خوشدل آن عشق که از زنده و زلفش	جان فدا که آن معشوق از زلفش
زلفه بر لبین و او در خوابش	با چنان فتویش از زلفش
صوفی او حوی بریز فاری میکند	یا بش تاسا فی مستان زلفش
سای چون در کردانی بخون می بوی	ان لب سحر که لبی تو بیا بوی
عشق از سبب خون ممکن ماحول	بد که شده از سر بر روی تو بیا بوی
بیخ و دجانه که ز کس در هوای روشنی	روی که سپید با علی غراب بوی
عاشق بچاره مردم یا خیالی غمسی	چون کند پی و چون از کس غمسی
بسته عاشق زودانی بهتر از صبر الطیب	از جو دانه بیدارم که چون فریبش

مذنب هر که گریه بر بدوشند از آتش	هر چه با آن روی زیاده بندیش
----------------------------------	-----------------------------

دله

ای زنده و دم بچون بکد و سه چهار پنج شش	نشته چه بنده بر زبان بکد و سه چهار پنج شش
بیش در زلفش از بوسه دان تو	بوسه زلف بر آستان بکد و سه چهار پنج شش
نشت عجب خبرم آید اگر ز کوی تو	هر چه بوی تست جان بکد و سه چهار پنج شش
منع چشم کن که شد از دل بکشد بر تو	رایت آن دهه توان بکد و سه چهار پنج شش
ه و نظره تو چون عبود منی جبار	نکته شود زلفش بکد و سه چهار پنج شش
و دهه نمک بپشی آیم و نوقی کشم	ز زلفش از این بکد و سه چهار پنج شش
خواست فغان بر درون بد نشد بی دل	مذنب خسته دل فغان بکد و سه چهار پنج شش

دله

بسوی چون سنان از زلفش سندانم ز زلفش	سنان غارت کی دارد زلفش نه بر زلفش
ز زلفش منوایم بکد چون غمی آیم	ز زلفش زلفش زلفش زلفش
خبر آنکه جان ز شغفی به دست بر زلفش	هر آن زنده را به لایم بر زلفش
بی زلفش کون زلفش زلفش	که در کون دارم زلفش زلفش
بر زلفش ای بصر تریش را بکد زلفش	بر زلفش غم بر زلفش زلفش

سر و پاں چه بخواهی نوخیز زانو بر ستار	از بر زانو نه سره ریاید نه ستار
آتشین بوی دُنب گریه دارد معنی	که بوی خون دل بیاید از زانو نه ستار

دله

به بخت زو بدتر قسم لغزش	یارب از چشم بد خلق نهید از رخ
و به شیرین حرمت است به مجلس آرا	آفرین بد بر این خلق تو سر مضار
عسل اندوه گریزان یوازی دوق	خو صد از آن بوجو حق و حق غبار
هش میداد و عده شش ما در یغ	اگر اعیار پشیمان کند زین دیش
کولی از صحبت پشینه بسی زنده بود	بلدم ایاد سحر که مست از رخ
مست خواب است ز غار از در و در	قسم از آن دل دل که میسر
دُنب از زانو نه ستار	چش از این ای بستن غنچه

دله

نعلال در دست دُنب هوش	که بگو آن در رخ در آغوش
چه در گو سرخو ششم داد	ز شادی پای خودم ز رخ
ز آن چشمی که نه خفته نه بدار	ز باهوش بجوم از دیدن ز رخ
حوش آن ساعت که نه گفتن	دماغ بوی زرب باک و ش

لجوا

سید پوشیده خردم با شش	ز فرق سر ز نفس با بر شش
مغیر کو خیال با بر شش	از این غایبی که در چشم نه شش
نوم حال خود با کس که فضا ب	بفصد گشتن بست گشته جان شش
فغان دُنب از زانو نه ستار	باله دُنب حوش آتش زانو نه ستار

دله

پیش چشم خود کو که نو بوم زانو نه ستار	ز آن میدانی ز رخ عریض جان نو شش
خاک شد جانها بر او سپند زانو نه ستار	این غبار غم بران روی جان نو شش
رشته پیش جراحی نو خود کو که نو شش	سوخسته با سوخته بدون قند نو شش
در دم بر آید ویری کن اینچون	تا بوم زار برین بر روزگار نو شش
خمره را کو فک شایان زانو نه ستار	بر آید این از موی خنجر نو شش
من چه گویم گشته که با بر گردان مطلق	جان من بر کوه آن سرادک دلف نو شش
برو جان کوم از جرات کوی مانم	نوشه فردای حشر این نعمت از نو شش
ز رخ خود دُنب از زانو نه ستار	تا کند تعلیم رسوائی بصر از نو شش

دله

ابر که نه بیدای جبرانش	غیر برون نه بود یا شش
------------------------	-----------------------



آفت دین و فتنه ایمان	چشم مست و خمر فتنه نفس
لحم فتنه کسیر سلسله	جعد گیسوی ملک فتنه نفس
پایع جنت بی سار آرد	خامنی بجمه سرد و پست نفس
نفت و صبر جو اردن من	ناق ابر و زلف جگر نفس
عمر روزگار شک نود	روز میدان و وقت جگر نفس
عاقبت ملک خاک خواهد شد	تن از برای برهه نفس
نرم از پخت ناسعد	نرسد دست و پا نفس
عاشق بی نوای سبیل	نرسد سر و پا نفس
اکه پای برهنه می گردد	چشم از آب سبیل و پا نفس
دنب عاشق جفاکش	نه سدر و نه شتر و نه پا نفس
دله	
شیدار و حرف صف بود ز کس نیست	بجز غم ده داده فتنه غم نیست
دم داشتند بر زبان جمل دل آرد	بجز غم فتنه و دنیا ز غم نیست
خود غم خیزه که کشید کمان را	خود کشد خود تیر دل شکار نیست
بزد کانی دنیا امید کی دارد	سید داشت کینسی ز کس نیست

سید و فتنه در این دیو برود	دلجو افه زبست و دیو ادب نیست
میخ ابر و کره حد سبز تا بر	خدا کند نه نباشد برود و نیست
نفسم که بکینسی نمه یاد ز نیست	لسی نفس یا سنج بران نه که بکینسی
دله	
سبک داشت بدو ال مفیم در گاش	با توان که برابر نمو باشت باشت
صاحب و صفت و شان نظاره	که جان نثار نباشد جمله در راهش
اگر بام بر آید و برقه بر دارد	چو سان توان که تقاضا نهاد باشت
داری شب و صبحش همین فتنه باشد	دست خود بر ستم براف کوه باشت
بب اشقی که به دنیا خسته کان	خدا کند که نباشد قریب همراه باشت
نفسی غمیزن و بار در میان نبود	رقیب را که نمو از قضیه آگاه باشت
سبک خرم اسرار نیست ایندنب	بجای فتنه غیران که بگو را باشت
دله	
بار سیمین بر چمن از زربانه و سبیل	چون تو دم است از کس و بربانه و سبیل
بر نعل وقت خلوت بار بار و بر دم	از نعل نعمت در بر نباشد و سبیل
یا در در دارم و بر میزم از وصل	از احوال خود در نباشد و سبیل

در بر لب و چون آب جویان منه در دیرانه خنک و صلت باشم زلف و چون هست که بنبل زده بود عالم از شیرین لب و نه شدش نشسته در زمین و صبر و ناکندم هم نشسته منه نقش دنیا در کف اگر ابر مرا	سپید چشمت که نرنگ شد و لب خروانه زلف و این در شبانه و این قد و چون هست که عطر با لب و این در جهان زین پس از شر با لب و این ز غنم از آسمان بر ز با لب و این کون شد منت منبر با لب و این
--	---

در

آن که بر لبه جیب رویش من شمع زلی که نسیم در عمر یعقوب صفت چشم بر ابر و لب امش از غنچه بر لبی غم بار بر لب و زلف و به یک شمشیر و لب و لب تو بود چشمه جویان ز لب و لب تو زلف و لبی تو غم	خون دل حنائی صبح است و لب نور ز بوی وقت و لبی ز لب شاید که لبی ز رسم لبی بود لب از سر زلف و لبی تو لب و لب بر لب و لب تو بر زلف و لب خوانده اهل خود شدند و لب ز لب و لب تو لب و لب و لب
--	---

حرف ط

بسته

بسته عشق لبش زین سخن بی غم و زین و لب از لبم بر لب باغبان لبش به لبه لبه لب نه لب لب جدا لبی تو لب و لب به لب و لب تو لب و لب و لب بر لب لب لب از لب و لب و لب	الذین مره نفس و حرف لب وای اگر لب و لب و لب و لب بیش لب لب و لب و لب و لب آه لب لب لب لب لب لب لب نه لب لب لب لب لب لب لب بهر لب لب لب لب لب لب لب
---	---

در

من ز میان لب و لب و لب لی لب و لب لب لب لب لب لب بعد لب و لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب شب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب	لب لب
---	--

در

این صفات و هستی تو لب و لب بزر لب لب لب لب لب لب لب	
--	--

چنان ز جانی عشق باختر بست	هر کس ز جانی بست او شد سحر
زین غمزه از آن چشم غمزه شد	چنان بریش زد لعل کشته شد
برای یک کوی نو که منقسم بود	خبر می شنیدیم نو وطن معشوق
ولی به سینه بدان زلف نادر شد	بست کرشمه ویرانی شو مشغول
چنان ز شمع عشق دلم بکار بست	همه زوی بر کوه غار شود و کوف
رسد بر این امید است که نه مس	کار و طمع غمزه برین خوش

## حرف قاف

ای اندوختن جویری قاف	دران بر دلی از غم آفاق
زهر آب کلمات ای نور قاف	معصیت ز پشته براق
این چه زنجیر بافتن بود قاف	ز غم مدنت من عشاق
زبان بیور روی قاف	مشق زین جلد شمع
شیراز و عاشقان قاف	محببتان مودت اف
زبان زنجیر قاف	شرقی غم زنجیر
از دست زنجیر قاف	زنجیر زنجیر

## حرف فاف

دل بهر دلی شکر	نبسته صبر زهر بر سب
بر دلی بهر دلی شکر	وطنی ز راع کی شود بر سب
و کجا ای دل آن شکر	هر زمان سوی دلی شکر
نمود خفاش بار چرخ شکر	پیش ز شکر کی ز شکر
همه ترسم اتفاق یو ایدل	هفت بر نو خورید بر سب
بر سبیل هر سو خاندن	زینج آهنگ بر سب
صوفی کی مبه در قف	اند و بخت خود در سب
روی پندی و پند	می بود زنجیر من دل سب
نور شمس ز سب	اسب به روی دهر شکر

## حرف لام

از غم زنجیر قاف	بر انت مشینا و مسیح زلال
زین غمزه پسته او ان هلال	از غمزه پسته او ان هلال
زبان بهر دلی شکر	نظر بهر دلی شکر
زبان زنجیر قاف	ز شکر زنجیر قاف
از غم زنجیر قاف	ز شکر زنجیر قاف

بعضی که روح مند میشن با بعضی که  
سعیه ام و تهنه شب سراسر میگذری

میرزا یونس سعدی از دیوان خدای  
عالمات و طالع خدای من و منیر خدای

ن بیج در ارباب عشق مجاهدان  
 آغوش غریزه دلم بر روی  
 شفیق ز غم عشق تو کرد در محزون  
 خندت که بهمان زنو آن معدن  
 پیچیده کسرت زلف تو برادر گلگون  
 صد شکر که مسرورم ز اندر تو  
 زینان لب یار علاج همه دردست

دل در بر من می هسته نفوس بچه  
 کبر در خواب چون بر قیل  
 و فخر خدای تو بدین شمع شتاب  
 بد اشتباه بر کون عشق سوس  
 و بد و محرم بغیر کشته مغیبل  
 ز دست را زده ز غم از این فانی  
 ز لب که زانده خواند زنده طایلی

بعض درون جان خود و ليس  
نزد فتنه ايست بشيرين پاي  
نمود از غم جبهه نبلي که رام  
بي سوال و پرسش در در و در

درین بیان کارهای عدیل  
یا شکر من گذشت فرمودند  
که آن ابرو کعبه سنی قبل  
فرمودی تو، گذشت

بدرویش عشق معنوی  
عاشق از زینب میسر نشد  
غریب اندر روی او شد ملک

الحمد لله الذي جعل في الدنيا  
آية من آياته في كل شيء  
وآية من آياته في كل شيء

تمام که در برابرش سپهر  
 یشب او گره کند از گره من  
 تا آید پدید در چشم من  
 حجب بخورد و از این عالم  
 غیبی نشین من بویش آید  
 من می پریشانم بر چرخ  
 بر تو زدی دگر ز سابق  
 ز بهر زدی تو بد نقوی  
 حاصل شد مرا دین از کس

شاید بین بستانه بودیش نظر کنم  
بیا رب چگونه پی مرادش سخن کنم  
هر روز شک دیده ریش بر سر کنم  
چو هسته سرخو حق از برش سخن کنم  
سوادگر چگونه در این بوم بر کنم  
تا کی بخوریکه عیاد سر کنم  
تا من ز راه مرز جهانست خبر کنم  
تا به یون بیکسده چندی خبر کنم  
و این از مرز سران بر کنم

من استخوان که همان است ابروی بنوا

علیه ز غوث محمد صدیق زاده د. م. ۱۲۰۴ م



چه دیدم نصف جهان بدو در گشتش  
 روست ز کس است خوار آن ساداتان  
 شنبه، لود از اقب و صف چشم نگار  
 از زاهدان شعیبی نه نمودم  
 نه به پادشاهان عظیم به فرمان  
 صحت نه روز بشنید ای تبسم  
 ز بختی زمانه بدو در گشتش

برای تیر و مسیحیت و عیسایان  
چون که برین مردم حاکم باشند  
چون خدمت رسید در عیان  
نشان بپیر خود از غش تو بر  
روست بندی خاست هم صدر  
از غش عهد میداد به تو  
چون رسیدم از آن خدمت

19

تابشک روزم آزاده گزیده ایام  
 دیوانه که در روز طوفان نه  
 راف جمعه خودم و سبزه  
 بر پشت صفت رخسار  
 بلون خیاره سوز اصل  
 فغم ناز زینت با صفا شرف  
 عشق بار جام و برده بود بر لب

حق دل از بود و بوس ساله بایم  
 نادوری از بود و بوس ساله بایم  
 بود و بوس ساله بایم  
 ملی بران زکوی خوشه لعل  
 از بوس ساله بایم  
 بود و بوس ساله بایم  
 بود و بوس ساله بایم  
 بود و بوس ساله بایم

در روز که فخر نامه است ایام  
خزینشده ایام برده اشغله در

عبد و استم تاز فرستاد که به  
جایز برای پیشکش آید و که عام

۱۱

بار اگر چه کند تا بهر نعم  
 ما قبل بپسند ما در نور  
 تمام شد میگرد و در  
 سخنش بد و بدی تو ترا  
 و صفت آن شد تا بهر  
 نرغز و غوغا است بهر  
 میگویند که تا بهر بهر

آید پس ز بدست آینه ز من  
 این محضر ز جوان نرنگی  
 بخند از دست ایدم فصله  
 ز ترنایان و شکر ز دست فرشته  
 از دست بختی ز دست  
 خوش و از ترس چشم تو پادشاه من  
 بدست خدای هر باب ز غصه

2

سوی تم بر حق بنده  
خون خیزد ز جگر دلی  
بر لب و دهن این بر خیزد  
نوت از غم و غم خیزد

[illegible]

روز شب بخور از خون عذری  
ساقی از باغچه شسته غارم خیز  
از غم طره و لیدم ناله کنند  
وقت مدون بر کاشی تیار  
صل برشته در شب میثرا

دله

عبدیله بدان لغت رستم  
از نه بوی ماه حامت  
بند توف عشق خور  
سبزه خوش روی صدف  
در خوش توان نه شیرین  
از دست فیه و ارق جان  
بکمانیا نهادیم  
خوب ز جان و فیه او

دله

نور

تا از طشت شفا دیم  
چون در غم و نور خوش نامیم  
آن روز دلیل غار شستم  
دست دل و بدن جانم  
از غم دور نیست غم  
ایضا ش کز اول ای میثرا  
بکشته بس در بدن جانم  
بیش طبع ز غم شستم  
خوب سر شکاسته

دله

سود مستحق عشقم بر بوم  
ایضا بل طاق میثرا  
نرم زرد و جدائی ناله  
آمرای بجه مقصود من ایضا  
نوشه کور چون کرم من

حسرت روی پر است ز غم زاری در سینه اگر می در آتش باشد ای که اگر گشته شدن زانکه از تو که در به عقوبت نیرت نباشد	سوف ز غم حسرت به دل آید از آتش عشق چنانم که کمانی نیرم که در آتش هست از نذر غم آید بسیار غم ای دل آید
--	--

وله

من از زانکه دیدار میسر نیست ز غم جفاست ز غم زنی بانی ای که است ز غم زنده و قید از آن ز غم زنده و غم زان که زان	ز غم زانکه دیدار میسر نیست ز غم جفاست ز غم زنی بانی ای که است ز غم زنده و قید از آن ز غم زنده و غم زان که زان
---	--

وله

بمسو جان بی غم و دل آید ای که به سبب در غم زان آید	بمسو جان بی غم و دل آید ای که به سبب در غم زان آید
---	---

هر جا که است غم زانکه سر دل به غم زانکه از غم زانکه غم زانکه غم زانکه غم زانکه	هر جا که است غم زانکه سر دل به غم زانکه از غم زانکه غم زانکه غم زانکه غم زانکه
---	---

ما عشق روی بیگوانیم بسیار که در غم زانکه از غم زانکه غم زانکه غم زانکه غم زانکه	ما عشق روی بیگوانیم بسیار که در غم زانکه از غم زانکه غم زانکه غم زانکه غم زانکه
--	--

کرده سر و پای دگر بری تو  
از نیت زو است و بهانه

در

هم بخشم که خط می افروزم	چهارتی از سر هم میادیم
نابین شده ویرانه بر مرا	دل بخشم آنی نمی آید
ای صیبه خسته علاج غم نا	کر خشم که از غم میجو ایدم
ساق جام سپهر در اورد نا	شاید از خشم هر دوی بخندیم
کی علاج در خشم نتوان نمود	تا که اندر روی غم نتوانیم
گاه از شوق وصال ده گاه غم	بسته آن نوری بل میاید
جان بخت در نیت رفته نظر	تا که ابرو که شسته بنیاید

در

بیزنی تو غم ز من جان بماند	فرزدل خسته معان بماند
چون تبارم که بوسه می ده	بشت دست خود برندان بماند
میرود جان رخت نقد ده	تا که خوش آن بستم این بستم
بدر سپهر که چون کازش ز غم	کوفی آن چه در خنده نماند
بر سپهر نیت جانی در ده	ایستاق اقبال تو جان بماند

نمود

مستم به پای تو بعد در دایه میوزم	تولابه دانی زمین بدو میوزم
فسق و فساد در بر من میوزم	چو منبت زبری فسق میوزم
شب سپهر از نیت زو میوزم	که شام به سپهر چو میوزم
بر این رخ سگی و خوشی در دنگرد	سکیم نخواهدی از این درد و اندوه
ببست کرم دایه و میوزم نیت	من آخر از تو هم در این دایه میوزم

در

کرستی میگر ز پای تو در بر کسبم	حرم بکشد ز دل زدن از کسبم
بکشد بر او بر زور آورم غای خیم	بدو حدیعت بوسه بر کسبم
عیش آن بس که بشنوی با کسبم	خرم آنزور که از دست تو بکسبم
بجایم که در کز زو دوری یک آن	چو سمندر ز غمت جای دور از کسبم
بجو آنزور بپا که روم جانیت	با سراقی ز قد سرو مستور کسبم
خضر کی بی برد از پسته حیوان گوی	ببویان من از آن بعد از کسبم
بکشد سحر که پس ازین مرد و عیش	بردم به خبر از نیت مضطر کسبم

در

لی نمودم بر این خیمه ای سیم	تا برون نهایی از دل این مرد و عیشم
-----------------------------	------------------------------------



مکش لب لاسوس غریب می کشم  
 سابق از پی چشم مست زدی خبر  
 بیغ پی بال و پر بر جوی دادی نفس  
 غوغا بر دم فرا بردی نید انم خست  
 کشتن جاب و رخسار کرداری بکوی  
 و اعلا این خوشستانی بر سر من کن  
 چند خواهی گوین جور و جفا ما را

تخت کیکی بر دوزخ خفته نشسته  
 تپا بر در نظر از سینه دادینه  
 به فل از بهر میگردی زابسته  
 از خطب برب شد یغم هر شب  
 به جوت خسته چو وارثی بکینه  
 من از اجل قیمت تخیل آیدم  
 بر سر شد ای ستمگر نه بر زده

دی

از شک لادابی و بکرک سواد ایتم  
 عهدی که در زان میو بنسجم تا ایدم  
 جوان راهت وصاله زور و زبدم  
 از کجک چشم تو ای شوخ پا و فاد  
 بر کوز با بزمین بر عهد خود پر است  
 کوازی بکار عشق حال تو  
 دهنه من از رخان سست و خوشم

در ابد است ایر مکاره داد ایتم  
 بی شکت بر سر عهد ایستاده  
 پای خبر زلفت بی جا داده ایتم  
 دین دوان خود عهد از دست داده ایتم  
 سر را براد دهنه زان بر عهد ایتم  
 آن سر به پیش بکر زور و فاد  
 رسم جان بر سر که ماست ایتم

ندامم از ستم و جور و زاری نام  
 خوش هست تا در شب سحر در نام  
 جان ز ناله پریشان کنم دل لور نام  
 اگر نه ناله بر آن شکست دل از غم نام  
 خوف و عده نمودی بنا و ترسم  
 سین میزدی بی تو از غمتی زب نام  
 رد و بر نه بد آن ستم ایتم

و باز طره شبنم ز لب زاری نام  
 بکار خویش چه مردان خاک زاری نام  
 که دل نمی شود از درد زاری نام  
 در دوش خویش بستر کوشه زاری نام  
 که هم ز درد جدائی هم از شغل زاری نام  
 بس آن میل به دل بر جور زاری نام  
 که هم ز دست تو هم جور زاری نام

دی

کیا دل تابان در دوزخم چه باشد  
 از هم می دهم که زور کوشش شود نام  
 زجر خوش مردم نیام زور کوشش  
 دو کوشش به طاعت است عمل زور کوشش  
 چنین یغما که زشت است چه باشد  
 دگر چشم بکشت از غش اسم چه باشد  
 لعل در مستان در برده نام چه باشد

خوشم با او هر مهر اگر در قفس چه باشد  
 سگش خون در دایم که بادست چه باشد  
 دلم میبوسد بنوا بد که مر از حب چه باشد  
 چرا من شسته لباید لب ایضا باشد  
 میان و لطف و اران چرا من نباشم  
 بی افتد میل بعد از بی صدا باشد  
 لعل و دهنه زب نهد از چه باشد

اگر زکوی تو چندی بچو که پای کشیده  
من آتوزن که بدیدم کمال بدو بی  
چو دریا که هر گوشه زلفش بنهم  
به نعل کشیده ز غیسبه باو نهم  
هر که از تو اید دست در کمال ارادت  
خجسته نموی عجب وفا کوی  
بیشتر از که دهر کشتن به تربت

خوشتر از آنکه بنامش بخیزد و ابد  
 باشد از بلا میسر خوشتر از هر  
 چیز است مگر بجهت خوف از آن تو هر چه  
 چه بخواهی که در دست تو در آید  
 نشسته ام و برای دیدن تو بیدار  
 بر درگاه خود و در دهان من  
 من باز نگذاشته ام

من از یکتا چشم نظر باز نگیرم  
اگر خطای سویی من انحراف بین  
بیشب بسوق من در دوش که کن  
من هنوز بزم که قومی شمع و ناظم  
روزی زده مردود و سرخوش در دست  
ایضا غله سله هر دو خسر من وطن کن  
مزن به لب تابویر چشم بر آستان

صدید اگر دیدم جز از بهر  
 نادره عشق تو چه سرادلم  
 تا جان بقداست کنم غفلت بهر  
 من با تو بسازم که توانی شد امیر  
 خالص ز درانی دمن زه شوق بمرم  
 بکنم در این مشهور ز نه اکبر  
 آخر کنده روی سوی من ایامه نمر

چند مکرر بر روی دلدار رویدیم  
در دشت عشق تو چه انعام یافت  
است که بیاورد ازین وصل که بجز  
آنکه که دل در در پنهان نبوده  
پیدا شده بمن برست از همه خوا  
آخ و بخت ششمن از نجوم  
بر سر که صدق ز نور روشن من  
بجز بر بکار و طرف نمود  
زنت خشم وقت آن سر و رخسار

یلدا ایست بر خند خوشی ز دردم بر  
 سینه طعنه ز تنم بدخ ز لبشید  
 آری تنم جهان تو ز گوشه خندید  
 آری خلق جهان بعد پیشت بر دردم  
 بعد از خنده پیشت نوسیدیم  
 بکشتن کشتن جان تو بکشد  
 از شوق و محال بعد امداد  
 به جا ز زار است ز رانم بر دم  
 بر این صبری لب من کج دردم

من استیسی رخ ماه اول قطره کهن  
از دست سیم بست بر نفس  
شب از آفاق و جانی گشته  
من آن غیم که بحرف ز غصه ایست  
خوابی نو و نو قطره ۱۱

ز خوف بریدن خویش جگر پاره کرد  
 فی الزمان که با برادر بدو شد کفر  
 نظر بر سر او چو سنا و کفر  
 ز آستانه آن درویش سنا و کفر  
 برای این خان که در دستش

بجز آنکه در این استیلا و گشت	چونکه از غدا و این زبان چو پیکر
بجان است همان که از سر سستی	بر آنچو است میل در لبش نه گشت

وله

بر آن کرم که ز سستی و بی بختی	بگو چو پیکر بیخ سابق نظر کنم
از بیخ و بیخ و بیخ و بیخ و بیخ	کلوی غم بدم مشک باره کنم
بماند بر پیرایه فروشی	بجای شور و این کار استشاره کنم
از پیر خرابات و خشم و خشم	برای توبه بیفتی استیلا کنم
از توبه و نوم از آن بی ترسم	از توبه و نوم از آن بی ترسم
شبهه کی تو بر بزم بعد افتاد	شکایت رخ ماه تو باستانه کنم
بر انداخته از لب لب و لب	بر چشم سون تو شش اش کنم

وله

ای بستان عدا و ماه منبسم	وی بعدای تو بسم جان خیر
چند توام شب با زلف بخت	کافیت از درد شنیدم بزم
من توام که بیدار است و بخت	کر بخت دشمن از آن بزم
انچه بخت صفت پان شوم	بهر خدای تو بخت بزم

بلا امان

بگو آری به آنج ز توجان	حس نو از حدی و بزم نو بزم
روی وطن و از راه راه توان بد	تا در بخت زلف بار اسیر
ناصح از این بند عشق تو چه عمل	من تو از بند اسیر بزم بزم
بمغفان و سوی وطن نه نایب	شاید از آن بزم و بزم بزم
چشم غماخو بخت بخت	از درانسته که در لب بزم

وله

چشم غماخو بخت بخت	ای بر آتش دل از غم و دل از غم
ز غم و غم و غم و غم و غم	چند بر سینه ز غم و غم و غم
طرف سینه و غم و غم و غم	بمغفان و سوی وطن نه نایب
کل بخت بخت و غم و غم و غم	بمغفان و سوی وطن نه نایب
کرده و غم و غم و غم و غم	بمغفان و سوی وطن نه نایب
بار چون غم و غم و غم و غم	بمغفان و سوی وطن نه نایب
دنب از غم و غم و غم و غم	بمغفان و سوی وطن نه نایب

وله

بمغفان و سوی وطن نه نایب	بمغفان و سوی وطن نه نایب
بمغفان و سوی وطن نه نایب	بمغفان و سوی وطن نه نایب
بمغفان و سوی وطن نه نایب	بمغفان و سوی وطن نه نایب
بمغفان و سوی وطن نه نایب	بمغفان و سوی وطن نه نایب

مردم بین آتشم آغوش آورده اند	از زان محبت دست نبردی ز من
آن شب شوخ و خندان بر سر نشوید	هوا بیخ ابروان و درین برود
رفیق جسون و طوفانم بوی تو	شب بخیر روی تو شک نیست
ای بستانم بوی تو مردم را زین	لونه خدی بروی تو دیده است روشن
غریب از کمان برم یار و یارود	سر زده خنجر حشمت حسود

دلم

بستانم بین از زان رخا شیرین	پست خنجر روی صدم زان شیرین
مهر از کعبه از جد ساری عشوه در کارم	من از یکم زین جانم زین
نوازی برو کستان ارم ماه برین استی	لونی بخون صفت بر دلی ایست
پوچید بسته در دام تو هستم نهاده باز	با خون می خنجر ازین بخت
سلطان زاده مایه در وقت کرم و نام	بسته و فرین پیدای تو برین آینه
بخت کر ز آیم به تو ایسر سببی	سپاس حوری و دکان تر اید و سببی
بیر روشتان بن غریب زین	بود آغوش زانم به باغی شمع

خبر تا بعد از فتح با کعبه کستان ز رفیق	از پی بر آتش دل از غم دل ز رفیق
--	---------------------------------

بم

سازد خنجر روی و جد جفا بریر	چند بسته زانم غم بار ز رفیق
طرف و سنان و شاک کلاه ز رفیق	جامی با دقت یا ز رفیق
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بوی زده شکر بر دلی ایست
لونه خنجر روی تو دیده است روشن	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب
یار و یار غم و غمش نظر از رفیق	دست بر دلی آن غم و غم
غریب از کمان برم یار و یارود	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب

چون بستانم تو و من ز غم	برای غم و غم و غم
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	چند بسته زانم غم بار ز رفیق
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بوی زده شکر بر دلی ایست
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب
بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب	بخت بخیر و شاک رفیق بار کسب

دلم



هوشم زنده سید آن ترک خوش  
 از یک کشتن بنمود و بسوخت  
 بازم بسواد شوق لغای است  
 سانی پاری جانم فدای است  
 چشمم بر باران در شطرنج  
 بستم بره تابشکم غار  
 ویشم آن لغای میرفتند  
 آن نزل شد و درخت شد  
 رشت آن صندل بر جاف نمود  
 زهر جفا و خولس دره نام نمود  
 ابروت به جهت نخبه فی زما  
 حق و از عهد نشیند فی  
 نایب و بختم بر در جف  
 من میسند نام لغای ام

دله

نایب

نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم  
 نایب اقبال تو با من غریب زده ایم

دله

بکمان چه راه رویست نهانی دیدم  
 بجز از غار و صلت بلام می ندادم  
 بهوای چشم نیست دل بین بیاد دارم  
 زنی به کار کفر فرخ ماه خود میوان  
 و خفا و در چندان که نمودم مردان  
 تو به کس رخ نمی بر غم خودی  
 تو به کس رخ نیست زده و مهر مکر

دله

بس که که باو آن بت طایر میکنم	بانوق حیرت روی تو بر تو میکنم
عذر از آنکه با جفا پیش من	خوایسم چنانکه سبب میکنم
در بر من قیاس هر چوئی روستاد	بوم بدختم و از اجاب میکنم
بس که که هرگز نیست تو بر من خجسته	باوی ز صلا که من شکر میکنم
هر جا که جفتی ز تو آرد در میان	خوار امین و محرم آن را میکنم
اختیار گردنت تا یکدیگر چشم	من تو بشنم بعد از من میکنم
دنب تو رخ زبرگی از دام کن خنده	بر دم چرخ روی تو بر ملا میکنم

د

من از زمان که بر نفین با هر بستم	کج خلق از غم و جفا بستم
راش نیش از زلف بگفته اختیار	از دامن آن در بار سد بستم
بیا بروی من آن از لاله ارغوانی	نرسن بلوی که کوی دست پاست
بجز خوشه من نه سکنی منم	از روست جفای لکها چو رستم
هر بر آن نه بسد من یا جفای ترا	هر بر آن که من زار چو بستم
بار لاله نوسانی بعشق در من	بر زوبیه بیمه در تانی بستم
بخواب چشم دیدم چاه و دروغو	راشتیان جالشی ز غلبه بستم

ن

بسیج دورم و محرم رسید بر پای	دق بعیش بر آن تفریق بستم
بس که چو جوار جفا بکنده رخا	چلار دوشته جان در غم بستم
فشان و ناله ز در جوش که رسید	از سر سوختن آله دل بد بستم
من ابد شرط محبت بوی آوردم	نشد قبول و از دست تو بستم

د

باز از دست که در لطف رو بستم	چرخ تو که به منی طایب دید بستم
تو شسته شور حسینی چو نوبانی	منو آن دیدم در کرم که در بار بستم
من خجسته این تجربه که به تو بستم	نه پسندم ز تو در کس و منی بستم
منو دل تو بستم که به تو بستم	من چو پایسته تو که در کرم بستم
در عطف تو بستم که به تو بستم	من در دلبش که به تو بستم
تو دل بی عشق و جفتی تو بستم	من در بار تو بستم که به تو بستم
من تال غمب ز تو به تو بستم	تو در بار تو بستم که به تو بستم

د

تا خط بر رخ زبانی تو انداخته ایم	بخطی ز جلال تو به ساخته ایم
اگر بر لحن خود از سر نفسی	لحنی ز زبان بری و بندلی انداخته ایم

زلف زلف به مرغی به قصر ز آتش بهر دزدانی بهر دهن بغیر از عشق تو بکوشش به هزاران در که در بهر بهر به مندان بهر امانه ای از بهر به	قدر این قیمت آزادگی نشانی همچو مس از غم بهر جان تو به بی وفا بهر دهن و هر دهن به بس و کمر از این ندی بهر به همه آنست که در پیش تو به
---	--

آمدی ده که به شب به نیمه به من از آن روز دردی تو به مدی بود که به شب به نیمه به به امید به کسی تو به نیمه به ناوک غم به چنان غم به بس و آن غم به نیمه به نقد ای شمع و لب به نیمه به	به شب به نیمه به ناب از غم به نیمه به نشد خفونی از غم به که کشت به نیمه به تا امید از تو به نیمه به زافه به نیمه به عش به نیمه به
---	---

و بس از بهر به نیمه به	که ای دران در دهم به
------------------------	----------------------

بهر

میدانم بهر سر زارین به چندین بهر سر زارین به بشکنی بهر سر زارین به شبه بهر سر زارین به جایکدم بسوی ما کدر کنی باز بهر سر زارین به	دشد در دران تو به چرا من در دیا به کمی از سر زارین به بدر آید امن به باور زان کشتن بوی به به خوی بهر سر زارین به
--	---

کی توان گفت بهر سر زارین به نوبین حسن و لطف بهر سر زارین به و بهر سر زارین به تو بهر سر زارین به نقد بهر سر زارین به دران بهر سر زارین به بصایت بهر سر زارین به	هر چه بهر سر زارین به من بهر سر زارین به بوحشی جان بهر سر زارین به نقد بهر سر زارین به من بهر سر زارین به تا بهر سر زارین به من بهر سر زارین به
---	---

نرسند که بگویم صفا بر تو هستم	من چهل چندی طایب دیدار تو
بجان هر که گرفت رخ بنوشد	من گرفتار آن سرش خا تو
ز دوری نتوانم اگر از غمشه بزم	غیر تو دلم آرام نه خیر دار تو
تو که باغ جانی بخدا بهتر از آنی	من درویش نگاهار بجان خدا تو
نتوانم نه بوی که مستم عاشق بدست	انقدر است که من درویش ببار تو
نوشه حسینی و من بنده این دهان	لو چه سازم ز غم انون که گرفتار تو
دعا بر تو به جفا پیشه شوی با درگاه	من سدا سنا ذنب افکار تو

## در وصف تو

به عشق من سر سوخته اوردن	دلو خضر احزانست عافیت کون
بروستی تو چون خضر عشق شوق اند	بکرم این و بسند تو منیم کون
عیدت است جمال نوای شش روی	که نیست اندیش اصحاب بر درون
پایه رنگسب روح پرورد هرگز	از آفتاب نیاید حقین بر درون
دل از روان تو بکوسه آرند میداشت	سجده خاطر با این نشاید از درون
شوقسوده ز باران ملک من سیهات	به جود آتش عشقت نخواهد افسردن
بیوی شادی عید و حال و بزم حضور	خوشه قی تو مانند نیوان غورن

من آنم تو ام از رخ خا عشق	بسط چمن نرسند و نش از چمن
سکینه نه خند شب برشته است	سحر از نیمه پیر زنده شوی درون
غیر خست و بغیر آن نیست غایت	از او خوش طمع مهر دست آوردن

جان من با دقای قدم درویشان	سری خاک و محترم درویشان
ز ازل تا به ابد اینست درین دهر	زین به کسی اندر حسد درویشان
این سواد است عادت غایت	بسته کن فیکون است زوم درویشان
تا به ابد از نشسته و نشسته درویش	هر که نشسته بشی از جام جم درویشان
دگر از دست اجبر بر این بدست	هر کس افتد بجهان از غم درویشان
بسیار به بر درویشان تقسیم	هر کس بگذرد از این غم درویشان
و زنجیر است اگر میطبی ازین پریش	خنده شوی بوی زنجیر غم درویشان
ذنب از واقعه حول قیامت	هر که با کوی زمر مسلم درویشان

## در

حسبه غار یا من به ز دل قرار کن	بچه ز دل قرار من چشم غار یا من
از لب لعل من آب جانت بید	آب جانت بیکد از لب لعل یا من



ساقی کف ازین خیر و با بر جادوی  
نوق ای بار من مریز آتشین  
بر دل داغدار من خون رجحان  
آفر روزگار من کشته سیه زلف او  
کشته خزان بهار من از غم روی ایضم  
یکشس ای کاهار من بر شش طار تا  
دنب دل قهار من ناله کن ز جور او

خیر و با بر جادوی ساقی کف  
مریز آتشین نوق ای بار من  
خون رجحان بر دل داغدار من  
کشته سیه زلف او آفر روزگار من  
از غم روی ایضم کشته خزان بهار من  
یکشس ای کاهار من بر شش طار تا  
دنب دل قهار من ناله کن ز جور او

ز رخ بر چو سیدت زای زین  
نهان زلفیستم مهرت ای خجسته  
ز آب دیده پرورد رخسار من  
چو میل بکل روی تو چندی بود خوش  
نصو کر کنی دانی که از سودی عیاد  
هر زمان طعنه از لقا ریشتم بولی او  
خداوندت از جور قهار من ناله کن

کران آتش شرور بدوم زنده بر آتشوان  
چو ساقی کف نموی عقیق زار نهان  
بر اوقت شر افکار کشته باغبان  
نفس از جور خنده آفر به مهر و آتشیان  
چو کز قست غم و غمک از چرخان  
دانشم که کدام میدم بر باد آفر و دان  
آنان اصل شکره بانه در دنان من

دله

دله

توب چشم من بند چشم دست تو  
قش چشم نوسند خواب مرا بعد تو  
نشته بخون قش ام بسکه بخور خون من  
در در برت میدم که زار من بی  
سوزش دل چه گویم بیکه بقدر دیدم  
از پی سجده درت غم نمی کنم  
دنب خلاب تو که که ناله بسلوان

توب چشم من بند چشم دست تو  
قش چشم نوسند خواب مرا بعد تو  
نشته بخون قش ام بسکه بخور خون من  
در در برت میدم که زار من بی  
سوزش دل چه گویم بیکه بقدر دیدم  
از پی سجده درت غم نمی کنم  
دنب خلاب تو که که ناله بسلوان

خا جواب چشمه کز من پس  
دل به این جان پارسان  
چو غوغان مس در خانه شه  
همه شب باز نوسیده شه  
میدم بر برت دیوانه شه  
دل را روشنی باد درت  
ای غ غلب من زورده خا

شیر و چمن حیدر من پس  
دل به این جان پارسان  
چو غوغان مس در خانه شه  
همه شب باز نوسیده شه  
میدم بر برت دیوانه شه  
دل را روشنی باد درت  
ای غ غلب من زورده خا

بر کوبیدن از غم که چشم  
ز خاک پای شاه کشورش پهن

۳

دل پری و در غم موسیقی من	دل از روی دل به موسیقی من
تو جوهری من از دیدم بشن	این بشویند که به موسیقی من
صفی به روی تو بود که بشن	باری توکل ز بهر بهر و موسیقی من
هاترین صفائی که زلفه کشی	بی رشته ام به کام تو موسیقی من
حق و کرده دل گذشته از من	آورد ام به سوی بهر موسیقی من
نقش ز دنیا جنت بهر خلد	آن شانه را که در غم بهر موسیقی من

۴

ای که پری ز عالم در دشت	جان فدای جلال در دشت
باید صفت ابوالبش	نور پاک جمال در دشت
بصددست و چهار هزار	بهمه هو جلال در دشت
بچ دانی که معنی قهر آن	جراتی است کمال در دشت
چهار هزار دست و دیده است	چشمه از زلال در دشت
خبر حق در جهان و در عقی	آفت ز غم خیال در دشت

ان

ان بستی که دهنده که فدای	بست به شعله در دشت
بشت با بزم بهر جهان	فدای چون جلال در دشت
این بهر فتنه که در دنیا است	بست به کمال در دشت
کریمه بنات مافیه شد	به نقوش بهار در دشت
زینب از روی دل دارم	در سینه و حال در دشت

۵

ساقی بر باد و دایه ترانه کن	بدم مرا خلد ز قید زمانه کن
نور و عارف بجای زار نشانه	سر خوش دمی مرا تو چاک چکان
اون بر بزم دشتی زان صبور	و نقاد بهر بهر غمها غمها کن
تائی به زلف خویش بر تن کنایه	بهر خدای و بر آن زلف شانه کن
کریمه بنات بهر زار غم مدار	کوسینه بهر کش از آن نه کن
مخ و دم بهر امیتی کشنه میند	فردی بهر کشنه بس از آب لاله کن
آتش ز معش خویش به دانه در دشت	باز نفس خلد نما و روانه کن
هلی پای بهر شش با قفل از قفس	از خفت زار و بستی بهر کن
زینب بهر بهر بزم بهر پهن	نخور انجم در دشت این آستانه کن

عاشق ترا حتم از ارمن کن و حق مکر همه جود در و دشمن از کشت بکش عشق را با بران بر کن و با نیکان بفرمایان همه جانگی کن تو مسلمانی دوا که اندر براب بهمه عشق تو یاش دل دشمنان در صفت دادی	بمش این نزد و درین خوشش هم محبت برادر من و بخون این همه بر من غیر از اینج در بر من خوشش را در حق از بر من خوشش را در حق از بر من نمیست به به به به و به آخر همه از بر من
چاکه تو بینه باغ است که شمع عشق و لوله بسته بر آن زلف قد تو بینه بگو سوز تو رویت ای بهشتی خود و بیخ و کاستن فرا کرد دل یا زلفت روی تو هر زمان چون چو بروز کار اگر چون تو دبیری نه بخور	صدا که بکاستن از چشم مار و خود در شمع بر دانه صفای سر و من بیا به ز تو ای که بیکر و سوسن از آن زمان که نهان کردی تو در من بخشید به دوزخ از میان من ولی بر سر زلفت تو ای که

این بوی تو بکشد که غم و خون من جان تو به نوبت بکشد غم و خون	جان میبرد سکونم در بر دانا من مساجد از این بهشتی من
سند بوسه به بر آب سبزه من جان من خورم بر باد و ستان شست و دودین است و چو من بیس ز تو من به سبزه من و طرفه دانه ز زلفت به بلفافه من غم و بهشت من بر سر یوسف خوش مشغول عشق من ساقی بر زخمی بر باد و ستان مطرب می سرودن من مجاز را لعل و کرسی در پای کل من دشمن یادش هستی خوش من	چرخه نار دیم و کوشش من و طرفه جود به باز بر دانا من به بهشتی اندر سبزه من تو من خوش با ناله در ستان و به بهشتی کل هم مطرب من بیکر به طرف اجماع مسودن هم طاف خود به ال هم به بهشت من پایان طوب و دست طرب من و سر زلفت من به بهشت من ای من سر زلفت من به بهشت من نرسیم به زلف او صبح بخشن

به خوش است عشق را بر این جوی  
 بچون عروسی به بوی ایران نرسد  
 خست از دل که بد غم بر بر زبان  
 نشسته در دل به بوی ایران  
 بخوش عشق را نال به فصل آب و هوا

محمود پادشاه بن وصال خود رسید  
 عسکری بن عسکری بن عسکری  
 پادشاه بن عسکری بن عسکری  
 بن عسکری بن عسکری بن عسکری  
 بن عسکری بن عسکری بن عسکری

بستن برین زبان اندر نرسیدن خدا  
لقد اكله اذ اورد به انوشی  
مسانم از غم بحران ندارم زلفت را  
شب ز بحرین می نام سرش ز دیو  
خزاق وی جان بزرگ آتش بجان  
دیم شرح خرافت را بعباب و جحر  
از روی شفا را به بی نیست از آب

نماز از هر چه بزرگتر شود بجا  
 بخورد و طبعش بر غم غلبه  
 نشود بزرگتر از دل صبر و قهر  
 سحر از شوق چاه میسین بیدار  
 زان تو چو که بر دل میزد چاه شاد  
 از افش سرگشته بیایب ازین  
 علی میرزا زانکه زبیر اعتبار

بست نشوون سرست ان نهارا بین مندا

انستہ عجی مباران پے قصہ و لہین من

زنده از عشق و بزم بزم سوختن و میل  
عجب دادم من زنده ای که این عالم را  
سر از شکسته آتش عجزان بر زبان  
عجز خدایتان سخن از این عالم  
از این عالم ای که این عالم را  
خوبت بدایت و خیر نفسانی  
سازد از عشق و بزم بزم سوختن و میل

کند از غمزه رخسار هر زمان آفتابین من  
 بیاق لعلک فادان کوفه آستین من  
 نماید پاک هر دم را سنین فلان صین من  
 دی از مهر بنوازی دل از نو کجاست  
 من از روزی رستم بل بر شمع بقیع  
 سلف از بند بر اوای غریب من  
 که در شب با تو به دروای لغزین من

ایمان بوی دوست یکدم له زان  
زلفه ز لب از بر سیب  
در عشق ز ما دوست نایب  
بشنو ز من دلا با دوست سار و بان  
باز است بر لب لب بهشت  
در پستان ز کهای زب  
از لب عین با شاد و شاد

روى تبارين بازانى كن  
راشتى كنى بافتد ار كن  
با دل برك نه با توك با ر كن  
تو كى قبول زين همه ر كن  
كوبه منوى فسد خا ر كن  
فدست كنى از زخم شان  
كربانوت رود فتنه ر كن



ساقی پایی خسته سوسه خزان	دو نموز برد رونق گریستان
بلبل غمگین است از ناله دشتان	بیمی ز می پارس بر باد درستان
دوشب ناز غیب بر گوش جان	بیدار سوزان این دود فوید
کافور دوی مخور غمگین بسرسید	دی چون تاهمه شد کوهستان بستان
ساقی هوای باغ باز هم بسرسید	کویا بگلستان شور و کرفه
بر چید شد بطلح و کرفه	از مقدمه شیم شفت از خون
فرش نوبه گستره در بر زمین	از قدرت خدای فرش بر زمین
لاله برون کشید سر از پرده	برون کشید شیشه این بستان
از برون بهار گل و چمن شفت	خزانه که شست باغ و بستان
میل به این سخن از خون شفت	فستق بر شیده احسن شفت
آه نهارین یاران شفت	بسته دم بعلو آستان شفت
در دوسری هر سان در میان	خزانه سپر شده ابرو شفت

دوم

ساقی پایی بیکم من	نزد صحنه صحنه مام من
می بیکم مامیچ شاد من	تا غم از این تنه مام من

شسته دلم از غم جهان	مطر بزن خرد بستان
شور با نواراکی در صفات	در بعضی و تمام من
ایضا دمی رود غوی او	من ز جفت حنجر او
از من این بام بپوشی	لانی از شش و نازم کن
کوهن بیت خون شده دلم	در فراق تو بچه بسلم
لی روانه از تو شستم	بیت زه انعام کن
من دلی سیه بپوشی	موت دل ز من زان
مختم دلی خاکی زان	بایش مرا بار نام کن

دوم

دانی به زوق دارد و در بار دید	بصارت از بجزان بر وصل رسید
عنان رواست که جان سازد شاد	معتوق خوبرو باید بیکم خیر
خوشتر از آن نباشد کند در حضور	کامی بجز ولایه که جامه برود برین
سلسله پیش در برین فتنه	نهام می کشیدن نعلش بکشد
قل در مشق در آید منجه پیشین	ز ناله غمره مسرور او بکشد
بسم ز جهان و دم بپوشد	از روی برود و شسته و بپوشد

هزار و دهان حرفان بدتر از این باشد	مذنب برادر کاران از دست بپایان
------------------------------------	--------------------------------

عاشق و دیوانه ام سلسل یار کو	سبزه ز چرخان بوخت
نفس من بست بر لب چرخ	شیخ سبابت بر لب یاران
ای تو عوی نی بس خفا زانو	دوستی جان بگو و سستی
بر پختن تو سستی و ریختن	این همه دیدم لب آن گل خیز
ناله عاشقی از هر لعل زانو	از لب مسکین بر لب آن مهر خیز
آه که روی جان روی این چشم	دیده بهار است و لب سپیدار
بر من در دین که در دوش	مذنب بچاره را وقت گذار

عظم و است بار ز است بهار تو	زان روی تو ب نور و نور تو
چون در نیاید از درین تو بهار	ز آنم چه نوسیدی که در آید بهار
در و بهار چون تو نهی و چرخ	از سر چه خبر در زلاله زار تو
دارم هر غمین و دانا ستر افتاد	هر غمزه تو شو غم از ملک زار تو
بروی در سرخ که خشن	نوبره ایست پیش خداوند زار تو

درای زویده پرس بر باری هر چشم	ایزم بچاک لوی تو بر لب تار تو
مذنب غمش لاف و جونی قرار دل	نخستند غدی دلت با فر تو

گرچه بخورم بسیر من تو	در در چمن روم بدم خند تو
خون شد ز لاله ام بدست چرخ	سخت تو شتی من استوا تو
از زمین توشت خوابم تو	جان بختم تمام شب از رخ تو
هر آن جان بسند که پیش تو	هر آن پای خوشن آمد تو
و به پای سب و و آنشد	دو زنی بختیم و غوغا تو
مع تو دارم غم خند تو	هر آن در زمین بر بر باد تو
صد باره شد به غم تو	شاید علی شفت مرا از بهار تو

کوته ز بس حیا است بر حرف تو	بسیار بازی است بعد تو با من تو
ز آنم که ز ابرو داشت کنی	کرده زاران من غم نموده با تو
بو که باز تو خواند ز سحرین	پای بزرگان گرفت نغمه عشق تو
ز جویون کشم برده ایست	همه در او در رنگ خطای تو

روز جزا زت دین بسطی مباح	غیر از ششم روز بختاق تو
پیشانی رسد و هم گذارد قریب	بسر بر روی زید غریب

دله

بسر زبان از تو بدای سر بر دم	میکند اری بر رخ دم ترسم
ترسم مرز زنده از آنکه بدل در زبان	میدار روی و موس جدم
لرم نین است که سر ز غم افزاید	خاک غم بر سر دل باد ازین نام
از غم بکشم از دست بجام نیوت	خوشترم ماد پر ز غمش محرم تو
روز و شب از غم حیران توام نهام	از بیم دیده بدای برسانم تو
زین این بار غم که تو بر دل دانی	با چنین بخت بد کشتی نام تو

مزد و محرم

بار بر تو هم گشته بر سر	دان در در دراجم چو بسند
من بیان بر شست زانکه	موی را کوئی گشته بر سر
بسنه چون بر بر جان	یا خوار گشت که بر جان
از نری آب از بابت محمد	بسکه اندر چشم من بن شسته
زان خط موی که بر رخ من	دشمن کز روی من شسته

یا مکر و سستی و لم یروی	ایم بخون کرم در چو بسند
بر زمین بهلونی آید نهاد	بسکه از دست بر رخ شسته

دله

ای بر رسم بسین در سر	محمد نام بهانه خط و سیه که
چند نخه جان جا به بیا بیا	مرد که هزاران دل چون دیده که
چون غایت اندر دل نهام	چشم تو به خمره بشمار که
بر سر رخ زبانی چند خط	من دیده غایت از روز که
خاک در دوش من بدو برده	ای دل بر پیش تو خیره و که
اول دل من خود افون نهام	الحاله بعد از این یاد تو در نام
شد نخه دل من ز سر نهام	کو سوخته سر پای برادر که

دله

ای در دل من چو جان	در سینه درون نهان
بالات که راسته نرخت	بر بر من بفرمان
جانم لب آمد و ز فرست	نام تو ز زبان شسته
من یقین جان چو نهام	تو سوخته دایان را شسته

من غرق دوستم بازماندی	بخت تو بر گران نشسته
این خاک را زار زامن	کویت بر آستان نشسته
عشق کشیده منته است	دشمن بیدار نشسته

دله

فلاسم اینک در هر بختی بختی نه ده	این محل سببی عشق این می باشد
من تو چنان نشستم که بوی تو بر کمر	دانه های زرد من پیش در می نه ده
من عشق بر بخت ز غافل بادم و	ای آه سوزان شعور بدست نه ده
پیدا بشود ابل بر پس در پیش نه ده	بخت به اول در من پیش نه ده
شوق عشق بختی اگر کنم از دور نه ده	یار بس می باشد از دست نه ده
بخت بیدار ایضا بایق به از تو نه ده	این دستان گشته راست نه ده
بخت بر بردن تا ملک سلیمان باقی	بستان ز دست محل و دل نه ده

دله

رگنی است چمن با نوح شش در	ای صدف اور در روی تو نه ده
بسته از گشت کو با نوح شش در	بسته بر من در لوفان تو نه ده
عشق ترا چون نیاید تو غم کو نه ده	بردت ای صدف بهای دل تو نه ده

تکر

خسته بگری که خود هستی و بیدار	پادشاهت همدردی آن شش در
چون بیدار سست عشق زدن سیم	ای بیت آخرین به نام سیم نه ده
زلفت جان فام و جان و بخت	دست دل بر من آخر این سیم نه ده
ده که زب چمن زید که بخت نه ده	شعشع چشمن و بری باز نه ده

فلاسم اینک در هر بختی بختی نه ده	این محل سببی عشق این می باشد
من تو چنان نشستم که بوی تو بر کمر	دانه های زرد من پیش در می نه ده
من عشق بر بخت ز غافل بادم و	ای آه سوزان شعور بدست نه ده
پیدا بشود ابل بر پس در پیش نه ده	بخت به اول در من پیش نه ده
شوق عشق بختی اگر کنم از دور نه ده	یار بس می باشد از دست نه ده
بخت بیدار ایضا بایق به از تو نه ده	این دستان گشته راست نه ده
بخت بر بردن تا ملک سلیمان باقی	بستان ز دست محل و دل نه ده

بسته در من بدست نه ده	بسته در من بدست نه ده
بسته در من بدست نه ده	بسته در من بدست نه ده
بسته در من بدست نه ده	بسته در من بدست نه ده
بسته در من بدست نه ده	بسته در من بدست نه ده



من غرقه دوستم بازمانده	بجسته تو بر گران نشسته
این خاکی زار را من	کویت بر آستان نشسته
شوق کشیده من	دنبال پدید آن نشسته

وله

علاسم ای کرم سر بر آستان میخیزد	این محل سبزی عشق این میخیزد
من تو چنان نشستم اول صبح بر گران	دانه های زرد من پیش در میخیزد
من عشق بر خیزد ز طغان بادم	ای آه سوزان شود بدست میخیزد
پیدا شود ابل بر آستان در دهن	شعله اول کرم این پیش میخیزد
شعله عشق این میخیزد اگر آتش از دود	یار بس میخیزد از دهن میخیزد
چکه نه بدیدار ایضا با میان به کار کنی	این آستان کنه را بسند میخیزد
این بر بر آستان تا ملک سلیمان باقی	بستان ز دست طغان و دل میخیزد

وله

کجاست عشق من با نوحی شش و سلم	بمع صدف او در آردی ز نوحی
بسر از آستان کو با نوحی	بسر بر آرد در آردی ز نوحی
عاشق از این نیا به غم فزیده	بر آرد آتش بر آردی ز نوحی

تکوی

خسته بگری که خود هستی و بر باد	بادهست جدرین بختی عشق و
چون بیزن سبب عشق زلف سیم	ای بیت آخر برین به نام هم سلی
رفت جان فغان و جان و بسنگ	و سدا دل بر من آخر این سلی
ده که دنب چون ز به که بر نیا	سبح عشق و بری باز دانی شوقی

فایده کند زنده خون بسند	نوحی عشق عار نری مردم کشی
من کی تو ندیدم عشق خسته	عشق خسته در جبهه ز در سخن
است خجل در شب بیدار	عشق در شب بیدار
مغمو شده از بخت بر آرد بدست	عشق در شب بیدار
در آرد زب و رنگ جز روی	عشق در شب بیدار

ایرسته و ترک من بدنام گرفته	در دست زنی و دران جگر گرفته
باز آمدن تا به نوحی و بسوی	در شور و در دل آردم گرفته
خود محور ابرو دست به آردم	چون و در توان آردم گرفته
بر آرد زب و رنگ جز روی	بسی و در آردم گرفته

دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد	من تانت این لغت در دست گرفته کز فل شدت ابغاض خود در دست برایم بسری ز نام گرفته هزار بگویم در دست گرفته
---	---

دله

ای قید ابروی تو خراب ابرار محمد شفات در دست تو هر روز در دست و کاف کند خیرین شلین خود در دست مخرام بر بام استخوان شوقی در دست تو کس دین بد ارف و هاشم تازت اندر ز اجتناب بر دست خس کرفت بر کس افرو در دست	خرابیت در کووار میله بر ابرار محمد ابرام از دست تو هر روز در دست خس بر کس دین بد ارف و هاشم ای آفتاب عاشقان از دست تو هر روز در دست در دست تو هر روز در دست دین تو تازت بر دست تو هر روز در دست ز دست تو هر روز در دست
---	--

دله

دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد	دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد
---	---

از دست

در آفتاب بروی که در دست بر روی ابروی در دست چو دین بر حسن تو تفت بر روی هر یک بر دست و در خواست تو تفت در دست	دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد
---	---

صفحه ی

زنده بید که به خوسید هر روز در دست مشتو اندر هر روز در دست حسبم در دست تو تفت از دست تو هر روز در دست حسبم در دست تو تفت بچه از دست تو تفت دشنام کرم که همه روز به شب	دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد
---	---

دله

دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد	دشنام کرم که همه روز به شب از پیش مران بنده و پرینه خود را قدوان دل از دست بگوید که بگوید الکتر زن این خنده را بیدار نشد
---	---

تو که ام بهی به من ملایستی دکرت بر خوام تو دل از هر زبانی ز ملک تو طبعی ز پر پریم تو طبعی وزیکه گزیده جان دل از زبانی کل کفن بدلی همه صبر و وفا هر من می شکید ز جانت ای پرش ستم الله بعد از تو بهو عدل جان نور خیزد از روی مناجاتی زارم من اقتدر جفا را تو به سیای جان	نوشته که ام کللی که به من دکرت بر خوام تو دل از هر زبانی ز ملک تو طبعی ز پر پریم تو طبعی وزیکه گزیده جان دل از زبانی کل کفن بدلی همه صبر و وفا هر من می شکید ز جانت ای پرش ستم الله بعد از تو بهو عدل جان نور خیزد از روی مناجاتی زارم من اقتدر جفا را تو به سیای جان
--	---

وله

عوض بوی ماری و میانی و طریقی ای که از روز کنی تمسید بیا این محمود کو را نیست بجز گفته قیامی غم نیست کو به روی زمین اله تو باشد بجوی این همه نعت و عزت که ترا دارد خدا	کتبه بر اینی چون به بوی پاستی و به سان صبر کنی در درگاه پاستی غم ترا بس که چه در دوا ترا نیست چون از این راه بهر نری پاستی ای به منس می رو که از غم پاستی
---	---

ایران

بهره دینی دنی زاده خوش بین مهربان همه افعال بی نوبت برین	عاقبت دامن خجور از خجور پخته بعد مردن زبند تو کس پخته
---	--

نه از دست که گویم که بیک خوش رستم سبک بر پان خود بر غنچه بسیار بیکداری بر زمین میسوی اگر تویی بسزایم بدین خرم چرا ز روز بر میسوی شستاق گشت سحر طوفان آتش تو سبک داف ز در سوختن شمع تو بیز چون جوین همه کام دل شمع	که بیک فغنه بر خور زبند چرخ اگر رخ روی به چنان کل اندامی که تندی تو بیک در زبانی که ام حال مرا به زبند سحرانی در آن زمان که به خورشید بزرگ الاست ز هر دانه زری فانی و کم که باد کوارش خیزد آتشی که دست سحر همه مردنی سگانی
--	---

بست در سحر کف زبند زبند در سحر تو دایم که ساق پنهان و نه این روی بجز زبند در سحر	بجو به زخم غم افکند ترا زبند بیک منهای و قدار زبند زبند تا خبر زبند زبند ترا زبند زبند
--	--

شرب دم کرمان جانی خود که نماند	بر سر کوی نویسب ز سر کوی
غش عشق و غم و دی به خوی	شد این همه دلو تر ازین دلو
کاروان رفته بر ایاری دلی بر دل	چون روم نیست کربا تر ازین دل
ساقی در کدر ازین که بخوبی است	بر جواری شب تر ازین دل
نه غم گوی بگو به سر تن سران	در جهان فوجی کار تر ازین دل

بچه بدست نماند کسی	قد کشتن باغ و سیر کدی
فست خیر و خیرین	چنی کشیده کوی شوق چشمتی
عجب نمک خاک بسته در پری	بدست کودک نادان و ترختی
نمود راه شمع ز شش جیت مستود	بر آوده رفته عمر بدست جیتی
نمسم است که زاری بر آوازی	نه کافره که به بندم بچست زاری
شب از خیال و صفتش نشسته به سحر	بسان میل شود بدول کتم زاری
فصل نالمت ندست که از بخند	بجای نالمت اگر خون دیده باری

نزد زوای تعارین می خور جفاگو	به پیش بست از تو بصیرت خور
------------------------------	----------------------------

زرق روی تو ای جان منده مرده جان	همه خود که پیر توان نظری ز برین حدی
تا اینس این عمر غم و غم و غم و غم	به شو که زاده کردی نظری ز برین حدی
تو را غش می نفس خسته ز تو	بنویسم بنویسم که سر زنده رانی
من اگر دلبسته به خیر تو دلبسته	به دل دلم برت رسد که نور در دلی

وله

ای دل خال از دنیا چنان بخیری و چه	شست سال که در دلق در جری و چه
بر در زده بر زلف نمی کشم به جود	نموده شده به حاصل این بر کوی و چه
بجای دل که تو دمی که بنمود و چه	که به بد و بدش تو بنده به نظری و چه
بدرمان این دنیا به غم و حسرت و چه	که زاری دلی غم و حسرت ز بر و چه
طوفانی که تویدی به به به به به	چند ای دل خال نظری دلی و چه
این رفته بد و بد شد تو که ز ترست	گویند در دم آخر تو از این چه بر و چه
بکنیم به نیت ای دل خال نشو به به	که به به به از تو نشو به به و چه
نیت این دنیا را بجای ز تو و چه	با خبر باش ز پس دم آخر تو ز و چه

دلا کی تو به نیتی و چه	من شد به به به به به به به به به
------------------------	----------------------------------



بنادانی نفس که می شود خوشتر نمودی موی مشکین با سبزه اندر عین تر شرم از عین منمو خوشتر از اکثر نمودی نام اسلای بخجای بدتر از سر که بر عین باغین خوشتر پس از بخت و نصیب که در نشو و بخت خوشتر ز بد و بدتر از بدتر	بهر دست بر از که بر دست مخواه که بختیاف نور زنده خنجر نرم کن بکار خوشتر از هر مسکنی اگر ای بخردار مسکنی نورم غلغلی ای بی به آخر زنده شمری که بخت و نصیب تو می رنجی روی آخر با بوس می موی خوشتر
---	--

دله

بی روی باشد که رانده بودی از کوشش چشم از ادکی شبهانم و شمع هم کوشه من هم نه خدایم و روزی فریاد که نشستم کشم به غمت ز تنب تا جند خور و بر کو	هر کسی باشد که روی بکشد چشمش را به چشمش نه نزدی که بد که زنده آید و در کس نورم سرخی و پیش من زنده خند که کوشش را به جان خودی
---	--

دله

برین سب که بستی کمر خوشتری درست زند که ندی سرور داری	
---	--

اولی

لا به کوه بدو که نبداری سند و مد و خرم به بیج نشداری که هیچ چیزه خیزد ز بزم آزار بهر دست بشیر طبع از ننداری ز بخت نون عزیزان که بی بی	اگر بر آینه صد هزار دل در دست رخ نوحین تقویم چون نخطم حدیث بشو از آزار مودان باکی را که باو هواست بر آسمان پروا بریز نون چشم عزیزان الله
---	--

دیده را بین باز خوار خون دل زاده و در دست با بر سبب باز غمزد بختی و از او بر مسکن لی سر از غم زنا به بین در مسکن ارسانی چراغ ایچ هفت مسکن آی آری لغت ز غم به یاد مسکن	باز بر در بانی باز مسکن نورم بوم بکشی بر عده هم در دست مسکنی که خنده شاید درون کمر خوش آفتاب و دله را به کمر خوش آفرای به این چشم با سبب زنده بزمین نونی و حال خوش من بو
--	---

دله

همین ای بهر بخت آمد به هم چشم از این کرم به عادت بی	رند هاست من روز پر از نونی بختین بخت از این پیش تر نونی
--	--

بمانم تا تو بر سر این سبزه	بمانم تا تو بر سر این سبزه
نور او خورشید و من شادی	نور او خورشید و من شادی
رو او دست بر خورشید و من	رو او دست بر خورشید و من
چند سر در حال است دل شکسته	چند سر در حال است دل شکسته
فان تو از من شب و روز	فان تو از من شب و روز

عده حسن از آن روز در اسرار	عده حسن از آن روز در اسرار
عشق از روزی که به او جمع است	عشق از روزی که به او جمع است
نموده به صفت از آن سر سبز	نموده به صفت از آن سر سبز
ای برادر کوفت تو بین خط و کز	ای برادر کوفت تو بین خط و کز
من به روزی که در مشربای طرب	من به روزی که در مشربای طرب
من شب و روزی که در مشربای طرب	من شب و روزی که در مشربای طرب

بمانم تا تو بر سر این سبزه	بمانم تا تو بر سر این سبزه
نور او خورشید و من شادی	نور او خورشید و من شادی
رو او دست بر خورشید و من	رو او دست بر خورشید و من
چند سر در حال است دل شکسته	چند سر در حال است دل شکسته
فان تو از من شب و روز	فان تو از من شب و روز

بمانم تا تو بر سر این سبزه	بمانم تا تو بر سر این سبزه
نور او خورشید و من شادی	نور او خورشید و من شادی
رو او دست بر خورشید و من	رو او دست بر خورشید و من
چند سر در حال است دل شکسته	چند سر در حال است دل شکسته
فان تو از من شب و روز	فان تو از من شب و روز

بمانم تا تو بر سر این سبزه	بمانم تا تو بر سر این سبزه
نور او خورشید و من شادی	نور او خورشید و من شادی
رو او دست بر خورشید و من	رو او دست بر خورشید و من
چند سر در حال است دل شکسته	چند سر در حال است دل شکسته
فان تو از من شب و روز	فان تو از من شب و روز

بمانم تا تو بر سر این سبزه	بمانم تا تو بر سر این سبزه
نور او خورشید و من شادی	نور او خورشید و من شادی
رو او دست بر خورشید و من	رو او دست بر خورشید و من
چند سر در حال است دل شکسته	چند سر در حال است دل شکسته
فان تو از من شب و روز	فان تو از من شب و روز

هر سازش نه کنی زلفه مر	دلای کبر انداخته بسدی
موتی شد ز بهر تو که کوئی افتد	کین خدوم من است کنیز بجای
ازین که با غم تو کردم شریک	من بر من غم تو غم من بحر می
کربان برشت پریش بهار بر	رسم در سر زینت رویم غمی
افسوس مرد من این ایدلوت حسن	نیرنگدی مرده نه بر زرد باغی
که بود در بهشت بر نه از غم زاده	آتش در آن بهشت که روز منگی
نه عجب و نه حسد که بود از من	هر جا که از هر دیر در نیب جلد می

دله

ای برده دم بدل سدا	به حال من و هم جهانی
جان میرودم برون غم	اینست غم درون جان
بوس ازل عاشقان بگرد	حسن خود آتش جوانی
از شوق رخ تو بر خیزم	زاده آتش شمشانی
بگشای دامن خویش تا بویست	شوی ز آب زنده جان
هر شک منم و جان زلفت	شبهای ز زار سبانی
از درستی تو تا نوا فیم	ای دوست بهر من کز نوا

نیم

من دایم و داد و دهان	بر چند نوبه ران بدانی
دنب که بر دوزنده کرد	لر دم دوش مسیح فی

دله

از رهیب جوانی و کبر برانی	در منت کند کس جلا که جان جهانی
ز بهر غم توخت بر لب من جوان	از دست و عیدی جلا که نتوانی
نور در زینت منی ز در جوی من	نور منی نشینی که سوز جوی من
بجز زان نیست برین جلا که	بجز روانی ز بر نه از من جی من
بشی بخت از فرصتی نیم با تو	بسج و بر نام زور دای منی
از هر جا بخت کنی و کز نه کنی	لذای شهر چسب زور علم سعادتی
غیر زدی تو بختی که نیست	از هر جا بختی که بدام بختی

دله

حرم به سب سانی پادی	بشین بر من دمی چون باجری
بشوق و دم در لب غسی	بر خیزد ز کن سبای غمی
ای سر ز خوشام دی ماه چهارده	از این بر من دلیس کعبه راه ده
زین شکر غم بر نحو بناد ده	شاید که از محوم فحش نوم دمی

ساقی بریزی قدم بسوز خود بیدار باش که این بیت میسرود برخیز شوق بهنگام شب سپید از آشتیاق دست جانم بیدار بر کوزن صبا با آن صیقل ایم تو ای من ایم تو طبع من آخر شبی ز مهر بر ما نظر کن که بود بخوری که بر آتش کن از بار غمش از در در آیدم چگونه کفتم ام لیکن نشاید بازای بر خفت روزم در شام زنب آشتیاق خوابش حرام شد	مطرب بمن خوش بنویز خند نی در باغ برین ز حسن در آن غم که زشت نیست مهربان من سوی دست زانده هم جانی تو غم جهان کنسته نصیب من بر داغ سینه ام بگذار مرغی ای کفایت تا زانکه کن از کفایت و انم که در مرغی باید ز لطف خویش بر رخش بدم راز دنیا ز خویش با او کنم دمی از روی خفت عزم تمام شد آیا شود کنی بر او سرخی
---	--

دلم

بعد وقت سوزن به بر سوزن ببین عطف اندام روان جانم بصحرای گلگون چه ماه تابانی از غلط نموده بر سر کفانی	دشمن کن چنین با بر مسکن از بر روی بانی ماه بر خسته غمناک از بر غریزی زبانه قیام مسکن از بر برای سر قربان بقای مسکن
---	---

ببین

تا پاک زبانی میسر شود در خفتن که ز سر با پای شیرینی وان سحر جوشان جمل از در قدام خون جان در ره روان است به خوشی بگو که بر تو توانی آرام	بزرگ جیب که قدر در امیدانی به لونی که تو ز جور غمناکی در آستان حسرت گشته درین شرط آنکه تو خود جان در دست بستی به پیش ازین دل زنب غم نرانی
---	---

دلم

به عداوت است به با او در در تو غم غیر زوری و نصیب نماند به بر آستان که مرغی دوستان خون و ماه تابان قد تو چه سرد بود تو غم ز غریزی تو من بدین غمناک شرف است زنب غم نماند	به عداوت است به با او در در تو غم غیر زوری و نصیب نماند به بر آستان که مرغی دوستان خون و ماه تابان قد تو چه سرد بود تو غم ز غریزی تو من بدین غمناک شرف است زنب غم نماند
--	--

دلم

دشمن کن چنین با بر مسکن از بر روی بانی ماه بر خسته غمناک از بر غریزی زبانه قیام مسکن از بر برای سر قربان بقای مسکن	دشمن کن چنین با بر مسکن از بر روی بانی ماه بر خسته غمناک از بر غریزی زبانه قیام مسکن از بر برای سر قربان بقای مسکن
---	---



بر برزاق نظر سفید حسن و دلی	بر برزاق عالم تو را نیست سستی
این حسن است چه تعبیری که در اندام	بر دل پرود چون جگر سستی
این هم از او حسن و دلی با نیت	هفتاد هزار بار بر دم سستی
شرف نام من ز تو چون شرف کعبه ام	از بهر جان من تو اهل زاری سستی
با همه در شرف عیش باغ بوستان	با من ذنب جلا آخر عداوت سستی

چند گاه بکفتی بمن قصه داری	بغین که ز دل ز روت تری
طبع پروردم و بس نفی و انم	از آنجاست فتنه و حال شراری
بهر قدم که هر جا دهم بچشم نام	چلو تو ایمن با من بکداری
ز پا و شام و مایه ای بست شرف	خوش است رسم حفا از نایب داری
ترا سپردم حاجت بهر که که روی	بهر از عاشق با هر چه که داری
به حاجت است پس نه کار سستی	فرا رسد مل و بست با خرداری
بغین ذنب می و وصل است به	از نه خنجر و زهر زهر داری

بر برزاق نظر سفید حسن و دلی	بقدر پرود دل آری چه سستی
-----------------------------	--------------------------

رسیده ماه صیام و فخر نور دل	برای عاشق پا دل چه سستی
بر اندام و روی علی بیست و انش	برای همه جیب و زلفی چه سستی
از شش اطلس زلف کج بود در	کسی که فتنش نمیده سید خد سستی
زینت به جهان آنچه بیستی خود	در دکانی در از بر این چه سستی
بر اندامی از روی صدف و گوشت	به حاجت است بر او را بفر چه سستی
ز این به حاجت است و فخر اند	ز بسبب خود آنچه که می سستی

به خوار و محبت به نام سستی	به خود رخصت اگر کنی بن عربی سستی
من هر شکسته به نوا شده و عشق	به بر روز تو نام صدف که فتن سستی
زینار روی تو مرغان فتنه و عشق	ز بهر بخت بهر آن من چه سستی
غم و غمت بهر شوهر و بهر حال	در از است بهر نام بعلش غم سستی
به نام بعل تو بهر نام من غم سستی	به روزی بجوم دعا بهر سستی
به هر زمان که بوی کم طبران	شوم افرو بهر نام زلف و سستی
منه با بوی و بوی و بوی	به از رخصت می نام خبر حاکم سستی
زهر مرغان شر مرغان صدف	در از بهر حاجت خودان رخصت سستی

من اینقدر صاف و نوبخت اندر او  
چند شود که از روی دعا ز کرم کنی رفتی

وله

که چون من خسته آن رت داری	زین اشارت بر فرب از چوین رت
خفت از دور که من گشته شوم نزد	تا آنکه بد که عمری را بطلان داری
دین همه جور و حقا و صفت بهر چه بود	ز آنکه خود را تو بخون روشن داری
هر زمان خون کنی از غم دل غش بود	تو که با ما صفا و ست از دل داری
دین عاوت خزان زمانه رت	عاقبت در پیشان جان تو داری

وله

چو اله و همین تن عشقان کز بر دل	هنرم کو کی و حق باز بر اندازی
با یکدم بر بزم عشقان چنان تاشی	که بر یک جان قداس ز دور در اندازی
بش از سر عاشق و سلطان هر دو	کز ایشان جان فدائی ز دل سلطانی
بیر عشق چنان روی ز نسیم که دیر آبی	و لم یدرای تو یک تن گشت میداری
من از اندوه چنان تو دایم دل پرانم	تو بر لبه سوزش غم سیراف نشینی
تو که با عهد بستنی من ای یار ستمگر	بغیر از توبه سبکتی کس دیگر نمانی

وله

از چه ای دوست ز روی نهان میداری	روزگار است که ما را کز آن میداری
کوشه چشم بانی نمکندی از مهر	خوب پس دل این غمزه کان میداری
من باید چه سازم که خود را تو ام	قیمت وقت خود ای دوست کز آن میداری
و کجا هر کسی از سر و دغا میزاید	دل از زهره غرقه بخون میداری
من اگر میگویم بهر محبت خرم	کونکامی صراحتا بر سر ساق میداری
کرد این دغا و داریت این است مارا	همه شب با سحر مویه کنان میداری
بمن از این ظلم من بر دل عشاق	دین ازت که او را یقین میداری

وله

من بخودی به بسندم که تو بغیر نشینی	حیف باشد زو جان که هر خا نشینی
خبرم میشد آخر کوای خبر و توانی	در میان بی بندی بر ای نشینی
توبه جان بخت به آرائی	روی ز باغی که هر خا نشینی
آخر این رخ خفا به که نمودار هست	لین حاشی سبکی بجز به سیه دینی
ای پر برادر ندانم تو در هر پیشانی	تو ز هفت که کمر ماه ز سینی
صبرم از دل بر روی بی غم ز کانی	تو قیام از غم غم ایام نشینی
غریب از نه نوی که رنگ زشت نمایا	باید در عالم کرمی ز کرم نشینی



باجات ذنب

ایست بیا که چشم اندر ره تویت	مطرب دیر ارج چون سوز
بر صبر که در خطه ای بگذرد	چون پیش تویت و لم یفین اگر
لکتم که شش با تو نشینم نشد	روی نه تو سیر بر چشم نشد
بهم به تماشای کستان برویم	یک مکر زو حال تو بچشم نشد
ایست بیا که کستان برویم	سروش ز می و حرم عدان برویم
بیا که نه باشد بیان من و تو	ز خیار بیا و نو بهمان برویم
در صحرای باره آب خوش است	نوشیدن کرد لب به ناب خوش
مطرب حق و نواز بیل و ریخ	باده نشسته بر لب آب خوش
لکتم به پیش که تو سر اسر منکی	لکتم تو به دانی نمک با منکی
لکتم که اجاره دهیت را بگویم	لکتم که رخ حسی و لیکن لکتم

چون خیره لب نهاد آن جبین	او خیره خورده خورده آب جات
عکس رخ او بفرمود دیدم لکتم	نور سید چرا نهانی شده در لکتم
پر خردم لکتم بعد هر دفعه	نالی بودت ساغر مینا در لکتم
خیز از کسارت سر و جهان	از دست بده زمارت شاه لکتم
دخترش نون ز فوشتن با خرم	دختر جبرخ تو در جهان در بزم
از شان تو که بیده نکرد شا	از لطف اگر گذر نمانی بزم
در غم بین رسم گل باه خوش	رسیدن می با صحنی ساده خوش
از رفتن از آن لب میگون باشد	بیشین صفا که بوسه آواره خوش
بر که ز می لعل تو سیراب شد	بر کس کرم تو دید به ناب شد
ون نام لب تو در میان لکتم	از شوق دانی من بر از آب شد

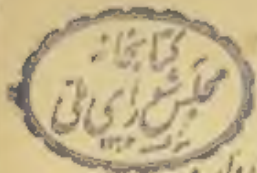
گویند هر نوع حسه بی پایان کو  
بمورد دواع عفت دنیا را  
باین همه حسه بر گوشت و خون کو  
رد سوی جان روضه رضوان کو

غالی چشت از عشرت صبرها  
لغوم ز پر میکسده بنام این کمال  
دائم ناز و نزد قرب آبروی ما  
لکن آب فتنه کی دیگر آید بوی ما

ابدوست شش پی باد از این مسکن کن  
پنهان ز رفیان به نایاد زما  
در زور خست محفل ما بخت کن  
از بوسه خود کام را بشیرین کن

آن سه بکه دانی ز کج می آید  
آن ترک جفا بوست که باین همه  
کویابی دل برون می آید  
می آید بسیار بیک می آید

که باده حرام آمده در مذہب ما  
که او نرزد بوسه لب ساغر ما  
ببراده روان شود مطلب ما  
کی بوسه نرزد بر لبش آغوش ما



بسه از چینی کین جا دارد  
جا نظری بر مصف عشاق نکین  
کجاست حسن خدا داد تماشا دارد  
فرتب زلیت بوسه تماشا دارد

شب بسحر شور نوازی دارم  
زین هوش کن رنج دل دارم  
از دست دل دیده غرق دارم  
آخر من دهنه خدا فی دارم

نار آبا و خدایا صبر برانی را  
بیان را ز کرم هر مسلمان را  
باده مسهر بنان سحر مسلمان را  
یا کفر کن سحر مسلمان را

ای سحر زلف فریاد از چشم من  
دام صد میاد شکست من و دام  
بایتم ز دو دوج آغوش من بایتم  
خوب میبدم کردی جانا بایتم



۱۰۰  
 ۹۰  
 ۸۰  
 ۷۰  
 ۶۰  
 ۵۰  
 ۴۰  
 ۳۰  
 ۲۰  
 ۱۰  
 ۰

5331

2